

شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین و ترمیم



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۴	..... پیامبر و مہمان پر خوار
۱۱	..... کواہی ہا بر نور اندرونی
۱۴	..... روشہای مختلف و ہمتہای کوناگون
۱۶	..... جبہ دیدن صوفی
۱۷	..... صفت طاووس
۱۸	..... لعب باژگونہ جهان
۲۰	..... تفاوت عقل
۲۱	..... اعرابی و سک کرسنہ
۲۳	..... ان یکادالذین کفروالذین لیتقونک بابصارہم
۲۵	..... پرکندن طاووس
۲۹	..... ثواب عل عاشق
۳۱	..... عقل و روح محبوس در آب و گل
۳۲	..... آکل و ماکول
۳۴	..... کشتن زراغ

۳۵	..... خداوند مبدل
۳۷	..... آهوی محبوس در آخر
۳۹	..... کشتن خروس
۴۰	..... خلقتنا الانسان فی احسن تقویم
۴۲	..... هست نیست ما و نیست هست ما
۴۴	..... و هو معکم
۴۵	..... عدل و ظلم
۴۶	..... کر راه روی راه برت بکشایند
۴۷	..... مدعی پیغمبری
۴۸	..... دعوت پیامبران
۵۰	..... جان دادن عاشق
۵۱	..... کریمه در نماز
۵۲	..... شیخ کریان و مرید
۵۴	..... طوطی و آینه
۵۵	..... بانک سگ بچه در شکم
۵۷	..... اهل ضروان
۶۰	..... سبب و مسبب
۶۱	..... ملائک و خلقت آدم
۶۸	..... زاری قوم یونس

۶۹	.....	وحامت چرب و شیرین دنیا
۷۱	.....	امیده رحمت الهی
۷۴	.....	حجره ایاز
۸۱	.....	آفتاب روح و اصرلاب تن
۸۲	.....	اتحاد عاشق و معشوق
۸۳	.....	نفای عاشق در معشوق
۸۵	.....	شیر و روباه و خر
۹۴	.....	ایمان تقلیدی
۹۶	.....	خرد آخر اسبان
۹۸	.....	امتحان کردن توکل
۱۰۰	.....	خر کردن پادشاه
۱۰۲	.....	شیخ محمد سررزی غزنوی
۱۰۷	.....	ترس مرید از جوع
۱۰۸	.....	کاود جزیره سبز
۱۰۹	.....	جستجوی راهب
۱۱۱	.....	مسلمان و مغ
۱۱۵	.....	دزد و شخته
۱۱۶	.....	دزد و صاحب باغ
۱۱۷	.....	ماشاء الله کان
۱۱۹	.....	قدح القلم
۱۲۱	.....	درویش و غلامان عمید

۱۲۳	حسن لیلی برای مجنون . . . . .
۱۲۵	کافر و بایزید . . . . .
۱۲۷	مؤذن بد آواز . . . . .
۱۲۹	کره و گوشت . . . . .
۱۳۰	امیر وزاهد . . . . .
۱۳۴	ضیاء دلق و شیخ اسلام . . . . .
۱۳۵	شطرنج و فلک و شاه . . . . .
۱۳۶	مصطفی در کوه حری . . . . .
۱۳۷	وصف مؤمن . . . . .
۱۳۸	مهمان و صاحب خانه . . . . .
۱۴۱	جهاد عیاضی . . . . .
۱۴۳	ستیز با نفوس . . . . .
۱۴۴	اناکشتن فرعون . . . . .
۱۴۵	ایاز و کوهر سلطان . . . . .

## سرآغاز

طالب آغاز سفر به نخست	شه حسام الدین که نور انجمست
اوستادان صفارا اوستاد	این ضیاء الحق حسام الدین راد
ور نبودى حلقهاتنگ و ضعیف،	گر نبودى خلق محبوب و کثیف
غیر این منطق لبی بکشاومى	در مدیحت داد معنی دادمى
چاره اکنون آب و روغن کرد نیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیفت بازندانیان
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غنمت با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	مدح، تعمیر نفست و تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نامرمدست	ماوح خورشید مداح خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست	ذم خورشید جهان ذم خودست
شد حسود آفتاب کامران	تو یخشا بر کسی کاندز جهان
وز طراوت دادن پوشیده‌ها	تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها؟
یاب و دفع جاه او تواند خاست؟	یا ز نور بی حدش تواند کاست؟
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان
کی توان کردن به ترک خورد آب؟	گر نتانی خورد و طوفان سحاب
در کمار تازه کن از قشر آن	راز را گرمی نیاری در میان
پیش دیگر فهمها مغزست نیک	نطقها نسبت به تو قشرست لیک

آسمان نسبت به عرش آمد فرود	ورنه بس عالیت سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تاره برند	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان	خلق در ظلمات و هم اندوگان
شرط، تعظیمست تا این نور خوش	کرد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تنز کوش	کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعل ایمان کنند؟
همچو نخلی بر نیار دستانها	کرده مو شانه زمین سوراخها
چار و صفت این بشر را دل فشار	چار منج عقل گشته این چار
تو خلیل وقتی ای خورشیدش	این چار اطیاء رخرن را بکش
ز آنکه هر مرغی ازینها زاغ و ش	هست عقل عاقلان را دیده کش
چار و صفتن چو مرغان خلیل	بسل ایشان دهد جان را بسیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر برشان تار د پانا زسد
ز آنکه این تن شد مقام چار خو	نماشان شد چار مرغ قفسه جو
خلق را کر زندگی خواهی ابد	سر برزین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی را خرن	کرده اند اندر دل حلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی	اندرین دور ای خلیفه حق توی،
سر بر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق نماینده را
بط و طاووسست و زاغست و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس



بط حرصت و خروس آن شهوتست	جاه چون طاوس و زراغ انیتست
نیش آن که بود امید ساز	طمع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین	در ترود خشک می جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو	نشود از حکم جز امر کلوا
همچو بغاصت خانه می کند	زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان می فشارد نیک و بد	دانه های درو حبات نخود
تا مباد ایاغی آید و گر	می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بغل زد و هر چه زود تر بی وقوف
لیک مؤمن را اعتماد آن حیات	می کند غارت به مهل و بانات
ایمنست از فوت و از یاغی که او	می شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان و گر	که بیاندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم تشب و ساکن بود	از فوات خط خود آسین بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و مؤثر ست و پاک چیب
کین تانی پر تو رحمان بود	وان شتاب از خزه شیطان بود
زانکه شیطانش برساند ز فقر	بار کیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشکو که شیطان در وعید	می کند تهدیدت از فقر شنید
تا خوری زشت و بری زشت و شتاب	نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

## پیامبر و مهمان پر خوار

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان به مسجد آمدند
که آمدیم ای شاه ما اینجا قفق	ای تو مهمان دارسکان افق
بی نواسیم و رسیده ما ز دور	بین پیشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید	که شمار از من و خوی نید
شه کی جانست و لشکر پر ازو	روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوهر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس
هر کی یاری کی مهمان گزید	در میان یک زفت بود و بی نید
جسم ضحی داشت کس او را نبرد	ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو و مانند از همه	هفت بزبد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودند بی بران	بهردوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بوقط عوج ابن غر
جمله اهل میت خشم آلودند	که همه در شیر بز طمع بند
معه طبلی خوار، همچون طبل کرد	قسم هرده آدمی تنها بخورد
وقت خستن رفت و در حجره نشست	پس کنیزک از غضب در را بست
از برون زنجیر در را دکلند	که از و بد محکمین و در دمنند
گبر را در نیم شب یا صبحدم	چون تقاضا آمد و در دنگلم
از فراش خویش سوی در شتافت	دست برد چون نهاد او بسته یافت

در کشادن حیلہ کرد آن حیلہ ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانہ تنگ	ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیلہ کرد او و بہ خواب اندر خزید	خوشتن در خواب در ویرانہ دید
زانکہ ویرانہ بد اندر خاطرش	شد بہ خواب اندر ہانجا مطرش
گشت بیدار و بید آن جامہ خواب	پر حدث دیوانہ شد از اضطراب
زان درون او بر آمد صد خروش	زین چنین رسوایی بی خاک پوش
بانگ می زد و اشورا و اشور	ہم چنانکہ کافر اندر قعر کور
منظر کہ کی شود این شب بہ سر	تا بر آید در کشادن بانگ در
تا گیرند او چو تیری از کمان	تا نبیند ہیچ کس او را چنان
قصہ بسیار ست کوتہ می کنم	باز شد آن در رسید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را کشاد	صبح آن گمراہ را و راہ داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نکرد و شرمسار آن بتلا
یا نہان شد در پس حیزی و یا	از ویش پوشید امان خدا
صبحتہ اللہ گاہ پوشیدہ کند	پردہ بی چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پہلوی خویش	قدرت یزدان از آن میشت بیش
مصطفی می دید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش
تا کہ پیش از خط بکشاید رہی	تا نبیند زان فضیحت در چہی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خوشتن را و چنان
بس عداوت تا کہ آن یاری بود	بس خرابی تا کہ معماری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول	قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرد دست ممانت بین	خنده ای ز در حمت للعالین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش	تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان تو را
ما بشویم این حدث را تو بهل	کار دستت این نمطه کار دل
ای لعمرک مر تو را حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تومی زیم	چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم؟
گفت آن دانم و لیک این ساعتیت	که دین شستن به خویشم حکمتیت
منظر بودند کین قول نیست	تا پدید آید که این اسرار چیست
کافرک را، بیکلی بیدادگار	یا و دید آن را و گشت او بی قرار
گفت آن حجره که شب جاداشتم	بیکل آنجایی خبر بگذاشتم
کر چه شرین بود شرمش حرص برد	حرص اژدر هست نه چیز است خرد
از پی، بیکل شتاب اندر دوید	در و ثاق مصطفی، و آن را بید
کان یدالله آن حدث را هم به خود	خوش، همی شوید که دورش چشم بد
بیکش از یاد رفت و شد پید	اندر و شوروی، گریبان را دید
می زد او و دوست را بر و سر	کله را می کوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش	شد روان و رحم کرد آن مهترش
می زد او بر سر که ای بی عقل سر	می زد او بر سینه کای بی نور بر
سجده می کرد او که ای کل زمین	شرمسارست از تو این جزو همین

من که جزوم ظالم وزشت و غوی	تو که کلی خاضع امرویی
که ندارم روی ای قبله جهان	هر زمان می کردی بر آسمان
مصطفی اش در کنار خود کشید	چون ز حد بیرون بلرزید و پدید
دیده اش بکشاود و او را شناختش	ساکنش کرد و بسی سواختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟	تا نگرید ابر کی خندد چمن؟
که بکریم تا رسد دایه شفیق	طفل یک روزه همی داند طریق
کم دهد بی کریم شیر او را یگان؟	تو نمی دانی که دایه دایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار	گفت فلکی که اکثر گوش دار
استن دنیا، همین دورشته تاب	کریمه ابرست و سوز آفتاب
چشم را چون ابراشک افروز دار	آفتاب عقل را در سوز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد	چشم گریان بایدت چون طفل خرد
شلخ جان در برگ ریزست و خزان	تن چو بابر گشت روز و شب از آن
این باید کاستن آن را افزود	برک تن بی برگی جانست زود
تا بروید در عوض در دل چمن	اقرضوا الله قرض ده زین برک تن
زین پشیمان کردی و کردی حزین	دیو می ترساندت که بین و بین
بس پشیمان و غمین خواهی شدن	گر که از ی زین هوسها تو بدن
آنچه خو کردست آتش اصبوبست	هم بدین نیت که این تن مرکبست
در دماغ و دل بزاید صد علل	هین مگردان خو که پیش آید خلل
آرد و بر خلق خواند صد فون	این چنین تهدیدها آن دیو دون

خویش جالینوس سازد در دوا	تا فرید نفس بیمار تو را
کین تو را سودست از درد و غمی	گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد همی و بهیات را	وز لوشه چید او لهیات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل	تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
کوشهات کیرد او چون کوش اسب	می کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه	که بانی تو زد در آن ز راه
نعل او هست آن تردد و دو کار	این کنم یا آن کنم بین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی	آن مکن که کرد مجنون و صبی
عقل را با عقل یاری یار کن	امر هم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب	ماند از الطاف آن شد در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید	دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آبیاد آنچنان	که کسی بر خیزد از خواب گران
آب بر روزد در آمد در سخن	کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدیم و بیرون شوم	سیرم از هستی در آن مامون شوم
مادرین دهلنیر قاضی قضا	بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی کتیم و آن راز امتحان	نعل و قول ما شود دست و بیان
از چه درد دهلنیر قاضی تن زدیم؟	نه که ما بر گواهی آیدیم؟
چند درد دهلنیر قاضی ای گواه	حبس باشی ده شهادت از نگاه؟
زان بخواند ندت بدین جا تا که تو	آن گواهی بدی و ناری عتو

از بجاج خوشتن بنشته‌ای	اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بنده‌ی آن گواهی‌ای شهید	تو ازین دعلنیکی خواهی رسید؟
یک زمان کارست بگزار و بتاز	کار کوه را کن بر خود دراز
این سخن پایان ندارد، مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فقی
آن شهادت را که فرخ بوده است	بنده‌ای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی	که امشبان هم باش تو همان ما
گفت والله تا باد ضیف تو	هر کجا باشم به هر جا که روم
هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که هم کاسه بود
یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شمس بی غمام
گشت همان رسول آن شب عرب	شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد احاش بنجر شیر و رفاق	گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست فی ناموس و فن	سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب مانند جمله اهل میت	پر شد این فذیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود	سیری معده چنین پیلی شود
بنفخه افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه می خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد
ذات ایمان نعمت و لوتیت هول	ای قناعت کرده از ایمان به قول
دیو بر دنیاست عاشق کورو کر	عشق را عشقی دگر برد کر
از نهان خانه یقین چون می چشد	انک اندک رخت عشق آنجا کشد

تارهی، همچون ملایک از ادا	چون ملک تسبیح حق را کن غذا
لیک از چشم خسیان بس نمان	جدا خوانی نهاده در جهان
قسم موش و مار هم خاکی بود	گر جهان باغی پر از نعمت شود
میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟	قسم او خاکست کردی گر بهار
مرکه را باشد چنین حلوا می خوب	در میان چوب گوید کرم چوب
گوش را چون حلقه دادی زین سخن	ای خدای بی نظیر ایثار کن
کز ر حقیقت می خورند آن سرخوشان	گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
سربند آن مشک را ای رب دین	چون به مابونی رسانیدی ازین
داده دل را هر دمی صد فتح باب	ای دعا ناکفته از تو مستجاب
بر نوشتی قننه صد عقل و هوش	نون ابرو صا د چشم و جیم گوش
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس	زان حروف شد خرد بار یک ریس
ز آنکه معشوق عدم وافی ترست	بر عدم باشم نه بر موجود مست



## کواهی با بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم کواهی دادنت از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد	هم کواهی دادنت از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای همان بابا شما گشتیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیش کش	شد کواه آنکه، هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون	چیت؟ دارم کوهری در اندرون
کوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو کوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که بود اتصال
وان زکاتش گفت کوا ز مال خویش	می دهد پس چون بدزد ز اهل کیش
کربه طراری کند پس دو کواه	جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست کربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدطن زین کثر می صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کثر می تند	عاقبت زین جمله پاکش می کند
آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون بیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد که آب را رد کرد حس،
حق بیروش باز در بحر صواب	تا بشتش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آدم	بستم خلعت سوی خاک آدم

که گرفت از خوی یزدان خوی من	بین بیاید ای پلیدان سوی من
چون ملک پایی دهم غفیرت را	در پذیرم جلد زشتیت را
سوی اصل اصل پاکیاروم	چون شوم آلوده باز آنجاروم
خلعت پاکم دهد بار دگر	دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
عالم آراست رب العالمین	کار او اینست و کار من، همین
کی بدی این بار نامه آب را	گر بودی این پلیدیهای ما
می رود هر سو که من کو مفسی	کیسه های زربد زدید از کسی
یا بشوید روی رو ناشسته ای	یا بریزد بر گیاه رسته ای
همچو ماند رزمین خیره شود	چون نماند مایه اش تیره شود
آنچه دادی دادم و ماندم کدا	ناله از باطن بر آرد کای خدا
ای شه سرمایه ده بل من فرید	ریختم سرمایه بر پاک و پلید
هم تو خورشیدابه بالا برکشش	ابر را کوید بر جای خوشش
تا رساند سوی بحر بی حدش	راههای مختلف می راندش
کو غول تیرگیهای شامت	خود غرض زین آب جان اولیاست
باز کردد سوی پایی بخش عرش	چون شود تیره ز غدر اهل فرش
از طهارات محیط او در نشان	باز آرد زان طرف دامن کشان
واسطه شرطت بهر فم عام	این مثل چون واسطه ست اندر کلام
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را	واسطه حمام باید مرا
کشت حامیت رسول آبت دلیل	چون نمانی شدد آتش چون خلیل

سیری از حقست لیک اہل طبع	کی رسد بی واسطہ نان در شع
لطف از حقست لیکن اہل تن	در نیاید لطف بی پردہ چمن
چون نماند واسطہ تن بی حجاب	ہمچو موسی نور میابد ز حجب
فعل و قول آمد کو اہل ان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
لیک نور سا لکی کز حد گذشت	نور او پر شد بیابنا و دشت
پس مجاز وی کو اہ فعل و گفت	کہ از و حرد و جهان چون گل شکفت
این کو اہی چیست اظہار نہان	خواہ قول و خواہ فعل و غیر آن
کہ غرض اظہار سر جوہرست	وصف باقی، وین عرض بر معبرست
این صلات و این جہاد و این صیام	ہم نماند جان بماند نیک نام
بیکہ باید کو اہل ان را بدان	تزکیش صدیقی کہ موقوفی بدان
قول و فعل بی تناقض بیدت	تا قبول اندر زمان بیش آیدت
فعل و قول اظہار سرست و ضمیر	ہر دو پیدا می کند سرستیر

## روشهای مختلف و همتهای کوناگون

هر کسی شد بر خیالی ریش کاو	کشته در سودای کنجی کنج کاو
از خیالی کشته شخصی پر شکوه	روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جدمر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهتر تر هب در کشت	و آن یکی اندر حریمی سوی کشت
این روشها مختلف میند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست	هر چنده آن دگر را نافست
آن خیالات از بند نامؤ تلف	چون زیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چون پنهان کرده اند	هر کسی رو جانی آورده اند
همچو قومی که تخری می کنند	بر خیال قبله سویی می تند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	کشف کرد دک، که کم کرد دست راه
یا چون خواصان به زیر قعر آب	هر کسی چیزی همی چند شتاب
بر امید کوه رود شمین	توبره بر می کنند از آن و این
چون بر آیند از تک دیای ژرف	کشف کرد و صاحب دگر گرفت
و آن دگر که بر دم و اید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین هر قوم چون پروا نکان	کرد شمعی بر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می زنند	کرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسی بجخت	کز لهیش سبز تر کرد و دخت
فضل آن آتش شنیده حر رمه	هر شر را آن گمان برده همه

چون برآید صجدم نور خلود	وانامید هر کی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر	بدش آن شمع خوش هشا پر
جوق پروانه دودیده دوخته	مانده زیر شمع بدر سوخته
می تند اندر پشمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او کوید که چون من سوختم	کی تو را برانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مرغیرا فروخته
او همی کوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
هر کسی رویی به سویی برده اند	وان عزیزان روبه بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
مانه مرغان هوانه خانگی	دانه مادانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دیدن شد قبادوزی ما

## جبه دیدن صوفی

صوفی بدید جبه در حرج	پیش آمد بعد بدیدن فرج
کرد نام آن دیده فرجی	این لقب شد فاش زان مردنجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف و دو
همچنین هر نام صافی داشتست	اسم را چون در دینی بگذاشتست
هر که گل خوارست در دی را گرفت	رفت صوفی سوی صافی ناسکفت
گفت لبد در در صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می رود
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر	تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه از لباس صوف و خیاطی و دب

## صفت طاووس

آدمیم اکنون به طاووس دورنگ	لو کند جلوه برای نام و رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نیت و فایده آن بی خبر
ای برادر دوستان افراشتی	باد و صد دل داری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
زان نگار و انبهی و باد و بود	دست در کن ییچ یابی تار و بود
بیشتر رقت و بگیاست روز	تو به جد و صید خلقانی هنوز
آنکه از د صید را عشقت و بس	لیک او کی گنج اندر دام کس؟
تو مگر آبی و صید او شوی	دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به گوشم پست پست	صید بودن خوش تر از صیاد است
گول من کن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو بی خانه باش	دعوی شمع می کن پروانه باش
تاب سینی چاشنی زندگی	سلطنت مینی نهان در بندگی
نعل مینی باز کونه در جهان	تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار	بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو کور کافران بیرون حلل	اندر و ن قمر خدا غزو جل

## لعب باژگونه جهان

کفت درویشی به درویشی که تو	چون بیدی حضرت حق را بگو
کفت بی چون دیدم اما بهر قال	باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذی	سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی	سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش کروهی برده دست	بهر آن کوثر کروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت	پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر	از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان	او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و آنکه شد سوی شمال آتشین	سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم کس در آن آتش شدی
بز کسی که بر سرش اقبال ریخت	کور با کرد آب و در آتش کریمت
کرده ذوق تقدیرا معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب	مختر ز آتش گیران سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول	من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آمی و بیچ مکریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمود نیست



آتش آب توست و تو پروانه‌ای	چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
تابینی کیست از آل خلیل	این چنین لعب آمد از رب خلیل
واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند	آتشی را شکل آبی داده‌اند
سوی آتش می‌روم من چون خلیل	من نیم فرعون کایم سوی نیل
و آن دگر از مکر آب آتشین	نیست آتش، هست آن ماء معین
ذره‌ای عقلت به از صوم و غار	پس نگو گفت آن رسول خوش جواز
این دود تکمیل آن شد مقترض	ز آنکه عقلت جوهرست این دو عرض
که صفا آید ز طاعت سینه‌را	تا جلا باشد مر آن آینه‌را

## تفاوت عقول

این تفاوت عظمایانیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی، بمحو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازمخدومی بیافت	و آن ز مخدومی ز راه غربتافت
مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا فردا کردی از جسد
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطربانه، معنویست	زاری سرد و دغ، آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلست	که در نشان پر ز رشک و علتست

## اعرابی و سک کرسنه

آن سکی می مرد و کریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست؟	نوحه وزاری تو از بهر کیست؟
گفت در ملکم سکی بد نیک خو	نک همی میر و میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	تیز چشم و صید کیر و ذردان
گفت رنجش چیست؟ ز خمی خورده است؟	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص	صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیت اندر دستت این انبان پر؟
گفت نان و زاد و لوت دوش من	می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندی بدان سک نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده را لکان
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونت و به غم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیده
من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کوبه غیر کمی ندارد شکست
دست اسگسته بر آورد دعا	سوی اسگسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایت زین چاه تنگ	ای برادر و بر آذربنی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرّت شد فهای مکر رب      بر کشایی یک کمینى بوالعجب  
که کمینه آن کمین باشد بقا      تا ابد اندر عروج و ارتقا

## ان یکا الذین کفروا لیزلقونک با بصارهم

پرتاوست مبین و پای بین	تا که سؤالین کنشاید کین
که بلغزد کوه از چشم بدان	یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر
در عجب در ماند کین لغزش ز چسیت	من نپندارم که این حالت تهیت
تا بیاید آیت و آگاه کرد	کان ز چشم بدر سیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لاشدی	صید چشم و سخره افناشدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان	وین که لغزیدی بد از بهر نشان
یا رسول الله در آن نادی کسان	می زنند از چشم بدر کرکسان
کز حدوز چشم بد بی بیج شک	سیر و گردش را بگرداند فلک
چشم نیکو شد و دای چشم بد	چشم بدر را لکند زیر لکد
سبق رحمت راست و او از رحمت	چشم بد محصول قهر و لغت
رحمتش بر نقش غالب شود	چهره زین شد حرنجی بر ضد خود
حرص بطیکت است این پنجه تاست	حرص شهوت مار و منصب اثر دماست
زلت آدم ز انکسک بود و باه	و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد	و آن لعین از توبه استکبار کرد
اسب سرکش راعب شیطانش خواند	فی سوری را که در مرغی باند
شیفت کردن کشتی بد در لغت	مستحق لغت آمد این صفت
صد خورنده کجاند اگر کرد خوان	دو ریاست جو گنجد در جهان

هست الوهیت ردای ذوالجلال  
تاج از آن اوست آن ماکر  
هر که در پوشد برو کرد و بال  
وای او که حد خود دارد گذر  
قنّه توست این پرطاووسیت  
که اشتراکت باید و قدوسیت

## پرکندن طاووس

پر خود می کند طاوسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آسجابه گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟
هر پرت را از عزیز می و پسند	حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو باد بنین می کنند
این چه ناسگری و چه بی باکیست	تو نمی دانی که تقاشش کیست؟
ایمن آبادست آن راه نیاز	ترک نازش کسیر با آن ره بازار
چون زمرده زنده بیرون می کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کند	نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شود تا مخرج الحی الصمد	زنده ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل کردی بینی ایلج بهار
بر مکن آن پر که پذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو
آسچنان رویی که چون شمس ضحاست	آسچنان رخ را خراشیدن خطاست
بر مکن پر را و دل بر کن ازو	زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شهوت نبود نباشد امثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خشم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی ره بان مشو	زانکه عفت هست شهوت را کرو
بی هوایی از هوا مکن نبود	غازی بی بر مردگان نتوان نمود
همچنان چون شاه فرمود اصر و	رضعتی باید که زان تابانی تورو

پس کلو از بهر دام شهوتست	بعد از آن لاسر فوا آن عشقت
چونکه رنج صبر نبودم تورا	شرط نبود پس فرو ناید جزا
بر مکن آن پر خلد آراسی را	بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند دومی بگریست	بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریه دازد در مند	هر که آنجا بود بر گریه ش فکند
و آنکه می پرسید بر کندن ز چیت	بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش	او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب	اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند	تا که چرخ و عرش را گریان کند
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تورنگ و بوی راهستی کرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام	بهر این پرمانند هر سوم دام
چند تیر انداز بهر بالها	تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خوشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن،
آن به آید که شوم زشت و گریه	تا بوم ایمن دین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی	عجب آرد معجمان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه بنیند دام را
نیت انگار در پر خود را صبور	تا پرش در فکند در شر و شور
لیک بر من پر زیاده شمنیت	چونکه از جلوه گری صبریم نیست



کربدی صبر و حافظم را سهر	بر فردی ز اختیارم کرو فر
همچو طفلم یا چوست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من
چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نذارم سلاح
چون ندیدم زور و فرنگ و صلاح	خشم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال	تا نکردد خنجرم بر من وبال
می گیرم تا گرم جان بود	کی فرار از خوشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار	چون ازو برید کیر او قرار
من که خشمم هم منم اندر گریز	تا بدکار من آمد خیر خیر
نه به هندست ایمن و نه در ختن	آنکه خشم او ست سایه خوشتن
ابر را سایه پیفتد در زمین	ماه را سایه نباشد بهمنشین
بی خودی بی ابر است ای نیک خواه	باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
ابر ما را شد عدو و خشم جان	که کند مه راز چشم ما نهان
نور مه بر ابر چون منزل شد ست	روی تاریکش ز مه مهدل شد ست
گرچه هم رنگ هست و دو لیتست	اندر ابر آن نور مه عالیست
پر من ابرست و پرده ست و کثیف	ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر او حسنش را ز راه	تا بنیم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم لطف مه از واسطه	که هلاک قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانی راه	تا نکردد او حجاب روی ماه
آشنایان ابری نباشد پرده بند	پرده در باشد به معنی سودمند

بود ابر و رفته از روی خمی ابر  
این چنین کرد و تن عاشق به صبر  
پرستانی کند و خلوت کزین  
تا نکردی جمله خرج آن و این

## ثواب عمل عاشق

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق را تماثیلی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لاد قتل غیر حق براند	دگر زان پس که بعد لاجه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زلفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرک جز از دیده احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن؟	نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نکردد گریه بگیری در غسل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ر بود
و آنکه چشم او ندیدست آن رخاں	پیش او جاست این تف و دخان
مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پروبال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت	چون بیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا و اری آنجا روی	در سگر خانه ابد ساگر شوی
کویی آنجا خاک را می بنحتم	زین جهان پاک می بگری بنحتم
زین بفرمودست آن آگه رسول	که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت تطلان و موت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش	که بدی زین پیش نقل مقصدش

ور تقي تاخانه زو تر آمدی	کر بود بتابدی کمتربدی
دم به دم من پرده می افروده ام	کوید آن بدی خبر می بوده ام
این حجاب و پرده ام کمتربدی	کر ازین زو تر مرا معبربدی

## عقل و روح محبوس در آب و گل

عقل و دلها بی گمان عرشی اند	در حجاب از نور عرشی می زیند
همچو ماروت و چو ماروت آن دو پاک	بسته اند اینجا به چاه سمنانک
عالم سغلی و شهوانی درند	اندرین چه گشته اند از جرم بند
میلهها همچون گمان خفته اند	اندریشان خیر و شر نهفته اند
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر گمان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
موبه موی حر سکی دندان شده	وز برای حیلہ دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیستان نهفته اند
شوت ز بخور ساکن می بود	خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سبب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه

## آکل و ماکول

مرکلی اندر شکار کرم بود	کربه فرصت یافت اورا در بود
آکل و ماکول بود و بی خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد کرچه در شکار کاله ایست	شحه با خمناش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحه نست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود	غافلست از طالب و جویای خود
هین کریر از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت ما ایست حفظ
یابه سوی آن که او آن حفظ یافت	کرنتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مپار جز در دست پیر	حق شدست آن دست اورا دستگیر
پیر عقلت کو دکی خو کرده است	از جوار نفس که اندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تاکه باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی	پس زدست انگان بیرون جی
هر کجا دامت و دانه کم نشین	روز بون کیر از بون کیران بین
ای زبون کیر ز بونان این بدان	دست هم بالای دستت ای جوان
تو زبونی و زبون کیرای عجب	هم تو صید و صید کیر اندر طلب
تو کم از مرغی مباش اندر شید	بین ایدی خلف عصفوری بید
چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند کرد اند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پس صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو بین پس قصه نجار را	پیش بگر مرگ یار و جارا را

که هلاکت دادشان بی آلتی      او قرین توست در هر حالتی  
بر کنم من میخ این منحوس دام      از پی کامی نباشم تلخ کام  
بگل این جلی که حرص است و حسد      یاد کن فی جید ما حل مسد

## کشتن زارغ

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زارغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی را سراسر آن باید نمود
کلاغ و نعره زارغ سیاه	دایما باشد به دنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن در خواست کرد
عمر بی توبه همه جان کند نست	مرگ حاضر غایب از حق بود نست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونست و کلی کاستن



## خداوند مبدل

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهوست و نیان و خطا
سهو نیان را مبدل کن به علم	من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
از مبدل، هستی اول نماند	هستی بهتر به جای آن نشاند
پنجین تا صد هزاران هستا	بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین، وسایط را بمان	کز وسایط دور کردی ز اصل آن
این بقا از فنا یافتی	از فناش رو چو برابر تافتی
چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بد و وجود
از جادبی خبر سویی نمانا	وز نما سویی حیات و ابتلا
باز سویی عقل و تمیزات خوش	باز سویی خارج این پنج و شش
در فنا این بقا ندیده ای	بر بقای جسم چون خفیده ای؟
مین بده ای زراغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار	که هر امسات فزونست از سه پار
گر نباشی نخل واری آثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و کهنیده و پوسیده را	تخته می بر بهر هر نادیده را
آنکه نوید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها	زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیازان سبب اعمی دل اند	شارب شورابه آب و گل اند
شور می ده کوری خرد جهان	چون نداری آب حیوان در نهان

## آهوی محبوس در آخر

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاو و خرن	حبس آهوی کرد چون انگسگران
آهواز وحشت به هر سومی گریخت	اوبه پیش آن خرن شب گاه ریخت
از جماعت و اشتها هر گاو و خر	گاه رامی خورد خوشتر از شکر
گاه آهوی رمید از سوبه سو	که زد و دو کرد که می تافت رو
هر که را با ضد خود بکذاشتند	آن عقوبت را چون مرگ انکاشتند
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحست بسته با جسی دگر
روح بازست و طبایع زانها	دارد از زانها و جفان دانها
تو دل خود را چو دل پنداشتی	بست و جوی ابل دل بکذاشتی
صاحب دل آینه شش رو شود	حق ازودشش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقرر	نکنندش بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند	و ر قبول آرد همو باشند
بی از و نه کسی را حق نوال	شمه ای گفتم من از صاحب وصال
مویست را بر کف دستش نهند	وز کفش آن را به مرحومان دهند
صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیاری ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
آن دلی آور که قطب عالم اوست	جان جان جان جان آدم اوست
پس دل پر مرده پوسیده جان	بر سر تخته نمی آن سویشان

کویدت این کورخانه ست ای جری	که دل مرده بیدجا آوری
کویی آن دل زین جهان پنهان بود	زآنکه ظلمت با ضیاضدان بود
زآنکه او بازست و دنیا شهر زاغ	دیدن نابخس بر نابخس داغ
صاحب دل جو اگر بی جان نه ای	بخس دل شوگر ضد سلطان نه ای
حد ندارد این سخن و آهوی ما	می گیرند اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر	در سنگنج بود در اصطبل خر
یک خرش گفتی که ما این بوالوحش	طبع شایان دارد و میران، خموش
و آن دگر تخرزدی کز جرمود	کوهر آورد دست، کی ارزان دهد
آن خرمی شد تخمه وز خوردن بماند	پس به رسم دعوت آهورا بخواند
سرچین کرد او که نه روای فلان	اشتهام نیست، ستم ناتوان
گفت او با خود که آن طعمه توست	که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده ام	در زلال و روضه ها آسوده ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر که اکشتم که دارو کی شوم	ور با سم که نه کرد و من نوم
همچو شیر در میان نقش گاو	دور می نیش ولی او را مگاو
پس بشر آید به صورت مرد کار	لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

## کشتن خروس

ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند کوی بیچوزاغ پر نخوس
زان شراب زهرناک تراژمست	شهوتهی است او و بس شهوت پرست
دام ز فقی خواهم این اشکارا	گفت ابلیس لعین دادار را
که بدین تانی خلایق را بود	زروسیم و گله اش نمود
کرد آن پس مانده را حق پیش کش	پس زرو کوهر ز معدنهای خوش
دادش و بس جامه ابریشمین	چرب و شیرین و شرابات شمین
تا بیدمشان به حل من مدد	گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
مردوار آن بند را بکشد	تا که مسانت که نرو پر دلند
مرد تو کرد و ز نامردان جدا	تا بدین دام و رهنمای هوا
دام مرداندا زو حیلست ساز سخت	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
نیم خنده زو بدان شد نیم شاد	خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
که ز عقل و صبر مردان می فرود،	چونکه خوبی زنان فاو نمود
که بده زو تر رسیدم در مراد	پس زدا نکشت به رقص اندر فاد

## خلقنا الانسان في احسن تقويم

آدم حسن و ملک ساجد شده	همچو آدم باز مغزول آمده
جبرئیلش می کشاند موکشانش	که بروزین خلد و از جوق خوشانش
گفت بعد از غزاین اذلال چیست	گفت آن دادست و اینست داور است
جبرئیل ساجده می کردی به جان	چون کنون می رانیم تو از جنان
آن رخی که تاب او بد ماه وار	شده سیری، همچو پشت سوسمار
وان قد صف در نازان چون سنان	گشته در سیری دو تا همچون کمان
لیک گر باشد طیبش نور حق	نیست از سیری و تب نقصان و دق
ستی او ست چون سستی مست	که اندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعل نور شوق
و آنکه آتش نیست، باغ بی ثمر	که خزانیش می کند زیر و زبر
خویشتن را دید و دید خویشتن	زهر قناست هین ای ممتحن
شایدی کز عشق او عالم کریمست	عالمش می راند از خود جرم چیست؟
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد و دعوی کین حلال ملک منت
و استایم آن که تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بداند کان حلال عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن حال و قدرت و فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
آنکه کرد او درخ خوبانت دنگ	نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را	می نمایند این چنین رنگین به ما

نور بی رنگت کند آنگاه دنگ	چون نماند شیشه های رنگ رنگ
تا پوشیده بشکند بود نمی	خوی کن بی شیشه دیدن نور را
غم مخور که صد چرخان بازت دهد	کر تو کردی شکر و سعی مجتهد
شاد و خوش نه بر امید نیستیست	مرد کارنده که انبارش تهیست
فهم کن کز واقف مغنیستی	که بروید آن ز سوی نیستی
که بیایی فهم و ذوق آرام و بر	دم به دم از نیستی تو منظر
که بر آرد زو عطاها دم به دم	پس خزانه صنیع حق باشد عدم
که بر آرد فرع بی اصل و سند	مبدع آمد حق و مبدع آن بود

## هست نیست نما و نیست هست نما

نیت را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک چکان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علاء
خاک را بنی به بالا ای علیل	باد را بنی جز به تعریف دلیل
کف به حس بنی و دریا ز دلیل	کفر پنهان آشکارا قال و قیل
لاجرم سرکشه گشتم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاندا در نظر؟	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
آفرین ای اوستاد سحر باف	که نمودی معرضان را درد، صاف
ساحران مهتاب پیماند زود	پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بریاند زین کون چچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس بیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحران او ز نور مهتاب
چون سدا و سیم عمرت ای رهی	سیم شد، کرباس فی، کیسه تپی
قل اعوذت خواند باید کای احد	هین زلفا ثبات افغان و ز عقد
لیک بر خوان از زبان فعل نیز	که زبان قول مستست ای عزیز
در زمانه مر تو را سه همراه اند	آن یکی وانی و این دو خدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	و آن سوم وانیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک آید تابه کور



چون تو را روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجایش بهره نیتم	بر سر کورت زمانی میتم
فعل تو و افیست زو کن ملتح	که در آید با تو در قهر حد
پس سیمبر گفت بهر این طریق	با و فاتر از غل نبود رفیق
گر بود نیکو ابدیارت شود	در بود بد در محماریت شود
این غل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود	بیچ بی ارشاد اسادی بود؟
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقتش قوی است	حرف آموزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست	نه زبانت کار می آید نه دست
دانش آن راستاند جان ز جان	نه ز راه و قرونه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمزدانی نیست سالک راهنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلّی، از دیگران چون حالی
چشمه شیرست در توبی کنار	تو چرا می شیرجویی از تغار؟
منغمی داری به بحر ای آبگیر	نگد دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنه لا بصرون

## وهو معلم

یک سد پر نان تو را بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ، بل خیره سری	رو در دل زن، چرا بر هر دری؟
تابه زانویی میان آب جو	غافل از خود، زین و آن تو آب جو
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون کمر در بحر کوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او

## عدل و ظلم

می نیرزد تیره ای آن تربت	هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هوش چو رسد سوی ثار؟	آب هوش را می کشد هر یخ خار
آب ده این شاخ خوش را نو کنش	هین بن آن شاخ بد را نو کنش
کین شود باطل از آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان آخر گنجر
فرق را آخر بینی و السلام	آب باغ این را حلال آن را حرام
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
نه به هر یخی که باشد آبکش	عدل وضع نعمتی در موضعش
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضع
نه به طبع پر ز حیر بر کره	نعمت حق را به جان و عقل ده

## کر راه روی راه برت بکشایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	کر زینجا بست در با هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف وار می باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید
سوی بی جایی شمارا جاشود	تا کشاید قفل و در پیدا شود
بیچ می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی بیچ؟ فی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی راهه مارار فتنیست	گر ندانی تا نکویی راه نیست

## مدعی پنمبری

آن کی می گفت من پنمبرم	از ہمہ پنمبران فاضلترم
کردنش بستند و بردندش بہ شاہ	کین ہی کوید رسولم از الہ
خلق بروی جمع چون مور و ملخ	کہ چہ مکرست و چہ تزیرو چرخ
شاہ را گفتند اسکنجہ ش بکن	تا نکوید جنس او بیچ این سخن
شاہ دیدش بس نزار و بس ضعیف	کہ بہ یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن	کہ چو شیشہ کشتہ است او را بدن
لیک با او گویم از راہ خوشی	کہ چرا داری تولاف سرکشی
مردمان را دور کرد از کردوی	شہ لطیفی بود و نرمی و دردوی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	کہ کجا داری معاش و ملتی
گفت ای شہ، ستم از دار السلام	آمدہ از رہ دین دار الملام
نہ مرا خانہ ست و نہ یک ہمنشین	خانہ کی کردست ما ہی در زمین
باز شہ از روی لاغش گفت باز	کہ چہ خوردی و چہ داری چاشت ساز
اشتی داری؟ چہ خوردی با داد	کہ چنین سرمستی و پر لاف و باد؟
گفت اگر ناغم بدی خشک و طری	کی کنی دعوی پنمبری

## دعوت پیامبران

دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن ز کوه
گر تو پیام زنی آری و زر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
ور تو پیام خدا آری چو شهید	که بیا سوی خدا ای نیک عهد،
از جهان مرک سوی برک رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو،
قصد خون تو کنند و قصد سر	نه از برای حمیت دین و مهر
بلکه از خفیدگی در خان و مان	تلخشان آید شنیدن این بیان
خان و مان بخد ویرانست و بس	نشود اوصاف بغداد و طیس
گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین جعدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو	پس برو افوس دارد صد عدو
که چه باز آورد؟ افسانه کهن	کز کزاف و لاف می بافد سخن
کهنه ایشانند و پوشیده ابد	ورنه آن دم کهنه را نومی کند
مردگان کهنه را جان می دهد	تاج عقل و نور ایمان می دهد
دل مدد از دلربای روح بخش	که سوارت می کند بر پشت رخس
سرمد از سرفراز تاج ده	کز پای دل کشاید صد کره
با که گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
توبه یک خواری گریزانی ز عشق	توبه جز نامی چه می دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید به دست
عشق چون وافیست وانی می خرد	در حریف بی وفا می نگیرد

چون درخت آدمی و بنج عهد	بنج را تیار می باید به عهد
عهد فاسد بنج پوسیده بود	وز ثمار و لطف سیریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود	بافساد بنج سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بنج هست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو	علم چون قشر است و عهدش مغز او
چونکه در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدت نکه دارد خدا
کوش نه او فوا به عهدی کوش دار	تاکه او فی عهد کم آید زیار

## جان دادن عاشق

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیر باخوردم درین رزم و سان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	اوبه تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای نیتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود
صد سخن می گفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن
آتش بودش نمی دانست چیست	لیک چون شمع از تفت آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک	کوش بکشاپهن و اندر یاب نیک
کآنچه اصل اصل عشقت و ولاست	آن نکردی ایچه کردی فرعماست
گفتش آن عاشق بگوگان اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیت
تو همه کردی نمودی زنده ای	هین بمیرا یار جان بازنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سرخندان و شاد
ماند آن خنده برو و وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی کبد



## گریه در نماز

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گریه به نوحه در نماز،
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود؟
گفت آب دیده نامش بهر چیست؟	بگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟
آن جهان گریه است آن پر نیاز	رو نقی یابد ز نوحه آن نماز
ورز رنج تن بد آن گریه و ز سوک	ریسمان بسکت و هم بسکت دوک

## شیخ کریان و مرید

سیراندر کریم بود و در نفیر	یک مریدی اندر آمد پیش سیر
گشت کریان آب از چشمش دوید	شیخ را چون دید کریان آن مرید
چونکه لاغ املی کند یاری بیار	کوشور یک بار خندد کرد و بار
که همی بیند که می خندد قوم	بار اول از ره تقلید و سوم
بخبر از حالت خندندگان	کر بخندد، بمحوایشان آن زمان
پس دوم کرت بخندد چون شنود	باز واپرسد که خنده بر چه بود
اندر آن شادی که اوراد سرست	پس مقلد نیز مانند کرت
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ	پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
کز خود دانند آن باشد خداج	چون سدد آب و نوری بر زجاج
که اندر و آن آب خوش از جوی بود	چون جدا کرد ز جود اند نمود
گان لمع بود از مه تابان خوب	آبکینه هم بدانند از غروب
پس بخندد چون سحر بار دوم	چونکه چشمش را کشاید امرقم
که در آن تقلید بر می آمدش	خنده ش آید هم بر آن خنده خودش
کین حقیقت بود و این اسرار و راز	گوید از چندین ره دور و دراز
شادی می کردم از عیا و شور	من در آن وادی چگونه خود ز دور
دک ستم ستم نقشی می نمود	من چه می بستم خیال و آن چه بود
کو خیال او کو تحقیق راست	طفل ره را فکرت مردان کجاست
یا مویز و جوزیا کریم و نفیر	فکر طفلان دایه باشد یا که شیر

آن مقلد هست چون طفل علیل	کر چه دارد بحث باریک و دلیل
مایه ای کو سرمه سرویست	برد و در اشکال گفتن کار بست
آن مرید ساده از تقلید نیز	کر یه ای می کرد و فقی آن عزیز
او مقلد وار، همچون مرد کر	کر یه می دید و ز موجب بی خبر
کر یه پر جهل و پر تقلید وطن	نیست، همچون کر یه آن مؤتمن
توقیاس کر یه بر کر یه مساز	هست زین کر یه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ تواند فتاد
کر یه او نه از غمست و نه از فرح	روح داند کر یه عین الملح
کر یه او خنده او آن سر یست	زانچه و هم عقل باشد آن بر یست
آنچه او بیند نان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
هست ترکیب محمد لحم و پوست	کر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	بیچ این ترکیب را باشد همان؟
که اندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
کر یه او خنده او لطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهر را گرفتند احمقان	و آن دقایق شد از ایشان بس نهان

## طوطی و آینه

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استانبان	حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک نداشته کین گفت پست	گفتن طوطیت که اندر آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرک کهن
از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند میرد ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی بسیند وقت گفت و باجرا
او گمان دارد که می گوید بشر	وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند، طوطی است او فی ندیم
هم صفیر مرغ آموزد خلق	کین سخن کار دهان افتاد و خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	نمبر و محفل بدان افروختند
یاب جز آن حرفشان روزی نبود	یاد آخر رحمت آمده نمود

## بانک سک بچه در شکم

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سکی بد حاله
ناگهان آواز سک بچگان شنید	سک بچه اندر شکم بد ناپید
بس عجب آمد و رآ آن بانگما	سک بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سک بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیدست این اندر جهان؟
چون بحست از واقعه آمد به خویش	حسرت او دم به دم می گشت بیش
در چله کس نی که کرد و عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکل و گفت و کو	در چله و مانده ام از ذکر تو
پر من بکشی تا پران شوم	در حدیقه ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	که آن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نمانده	چشم بسته بیده گویان شده
بانک سک اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی و ز هوای سروری	در نظر کند و بلا فیدین جری
از هوای مشتری و گرم دار	بی بصیرت پانواده در فشار
ماه نادیده نشانهای دهد	روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیت	لیک ایشان را دوریب و شکیت
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد و اندان کروه

مشتري ماست الله اشتری	از غم هر مشتري بين برتر آ
مشتري جو كه جويان تو ست	عالم آغاز و پايان تو ست
بين مكش هر مشتري را توبه دست	عشق بازي با دو معشوقه بدست
حرص كورت كرد و محرومست كند	ديو، همچون خویش مر حومت كند
مشتري را صابران ديافتند	چون سوي هر مشتري نشافتند
آنكه كردانيد روزان مشتري	بخت و اقبال و تقاضا زو بری
ماند حسرت بر حريصان تا ابد	، همچو حال اهل ضرعان در حسد

## اہل ضروان

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
در دہ ضروان بہ نزدیک یمن	شہرہ اندر صدقہ و خلق حسن
کعبہ درویش بودی کوی او	آمدنی مستندان سوی او
ہم ز خوشہ عشر دادی بی ریا	ہم ز کندم چون شدی از کہ جدا
آرد کشتی عشر دادی ہم از آن	نان شدی عشر دکر دادی زنان
عشر ہر دخی فرو نگذاشتی	چار بارہ دادی زانچہ کاشتی
بس وصیتہا بگفتی ہر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان
اللہ اللہ قسم مسکین بعد من	واکمیریدش ز حرص خوشتن
تا بماند بر شامشت و ثمار	در پناہ طاعت حق پایدار
دخلم و میوہ ما جملہ ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	در کہ سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار	باز کار دکر ویست اصل ثمار
بیشتر کار د خورد زان اندکی	کہ ندارد در برویدن شکی
ز ان پشاند بہ کشتن ترک دست	کہ آن غلہ ش ہم زان زمین حاصل شدست
کفشگر ہم آنچہ افزاید ز نان	می خرد چرم و ادیم و سحیان
کہ اصول د خلم اینہا بودہ اند	ہم ازینہا می کشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدش لا جرم	ہم در آنجا می کند داد و کرم
این زمین و سحیان پردہ ست و بس	اصل روزی از خدا دان ہر نفس

تا بروید هر یکی را صد هزار	چون بکاری در زمین اصل کار
در زینی که سبب پنداشتی	گیرم اکنون تخم را کر کاشتی
جز که در لاله و دعا کف در زنی	چون دوسه سال آن نروید چون کنی
دست و سرب را دادن رزقش گواه	دست بر سر می زنی پیش اله
تا همورا جوید آنکه رزق جوست	تا بدانی اصل رزق اوست
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر	رزق از وی جو مجو از زید و عمر
نصرت از وی خواه، نه از عم و خال	توانگری زو خواه، نه از کنج و مال
هین که را خواهی در آن دم خواندن	عاقبت زینها بنجواهی ماندن
که بت تو بود و از ره نفع او	زان شود هر دوست آن ساعت عدو
چون ز نقشی انس دل می یافتی	روی از نقاش رومی یافتی
وز تو برگردد و در خصمی روند،	این دم از یارانت با تو ضد شوند
آنچه فردا خواست شد امروز شد	بین بگو ننگ روز من سپروز شد
سگر کز عیش پکه واقف شدم	کاله معیوب بخریده بدم
تا بجویی یا ر صدق سرمدی	از جوالش زود بیرون آمدی
که بدانی کنج زر آمد نهان	این جهای خلق با تو در جهان
تا تو را ناچار رو آن سو کنند	خلق را با تو چنین بد خو کنند
خضم کردند و عدو و سرکشان	این یقین دان که در آخر جمله شان
لا تدرنی فرد خوانان از احد	تو بانی با فغان اندر احد
گندم خود را به ارض الله سپار	بشنواز عقل خود ای انبار دار



دو را باد یوچه زو تر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شیش
همچو لکش صید کن ای زره صقر	کو همی ترساندت هم دم ز فقر
ننگ باشد که کند لکش سکار	باز سلطان عزیز می کامیار
چون زمین شان شورده بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عطر کاشت
پند را اذنی باید و اعیه	گرچه ناصح را بود صد و اعیه
او ز پندت می کند پهلوتی	توبه صد تلطیف پندش می دهی
صد کس کوینده را عاجز کند	یک کس نامستع ز استغیر و رد
کی بود که گرفت دشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لجه تر
می شد بد بخت را بکشاده بند	ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند

## سبب و مسبب

بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده بامزه	باز کرده خرق عادت معجزه
ای گرفتار سبب بیرون سپر	لیک غزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها برود
لیک اغلب بر سبب راند نفاد	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب بود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می باید بدید
این سببها بر نظر ما پرده هست	که نه هر دیدار صغش را سزا است
دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از پنج و بن
تا مسبب بیند اندر لا مکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر

## ملائک و خلقت آدم

چونکه صلح خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بتان کرو
او میان بست و بیاد تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لاله کرد	کز برای حرمت خلاق فرد،
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله بل مرا، اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملائیک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی
بر سرافیلیت فضیلت بود از آن	کو حیات تن بود تو آن جان
باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد
هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و توشاه	بهترین هر چارای ز امتباه
بس که لاله کردش و سو کند داد	باز گشت و گفت یارب العباد،
که نبودم من به کارت سرسری	لیک ز آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت کردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت نخل	ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده ای املاک را	که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو روبره زیر	مشت خاکی در بازوی خوشیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا که بریاید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز	گشت او لاله کنان و اشک ریز
سینه سوزان لاله کرد و اجتهاد	با سرشک پرز خون سوکند داد
که به نیردان لطیف بی نذید	که بکروت حامل عرش مجید
که امانم ده مرا آزاد کن	بین که خون آلود می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو	که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فقا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لاله نخی او	مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک	گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین	خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سرو شاه فرد	حاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود	من نتانستم که آرام ناشود
آن که خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بردش بسته کنی
وانکه خواهی کز بلاش و آخری	جان او را در تضرع آوری
تا نداند خویش را مجرم شنید	آب از چشمش کجا داند و دید
گفت اسرافیل را نیردان ما	که بروزان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان خنین
کای فرشته صور وای بحر حیات	که ز دهمای تو جان یابد موات

دردی از صور یک بانگ عظیم	پر شود محشر خلایق از ریمیم
دردی در صور کوئی الصلا	بر جمید ای کشتگان کربلا
ای حلاکت دیدگان از تیغ مرک	برزند از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم کسیر ای تو	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما	حائل عرشی و قبله دادا
عرش معدن گاه داد و معدلت	چار جود زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و جله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتان رود	در جهان هم چیزی ظاهر شود
گر چه آلوده ست اینجا آن چهار	از چه؟ از زهر فغا و ناگوار
جرعه ای بر خاک تیره ریختند	زان چهار وقته ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود برین قلع شدند این ناکسان
بشو اکنون باجرای خاک را	که چه می گوید فسون محرک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس	می کند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال	که مدار این قهر را بر من حلال
تو فرشته رحمتی رحمت نما	زانکه مرغی را نیاز دارد بها
ای شفا و رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان و نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمده به شاه	گفت عذرو باجرانزداله
کز برون فرمان بدادی که بکیر	عکس آن الهام دادی در ضمیر
گفت یزدان زود عزرائیل را	که بسین آن خاک پر تخمیل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خانی بین بیاور با شتاب
رفت عزرائیل، سر بنگ قضا	سوی کره خاک بهراقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمان فرد	رو به حق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش اوزاری کس مردود نیست
گفت توانم بدین افسون که من	رو بایم ز آمر سرو علن
نیتم بی رحم بل زان هر سه پاک	رحم می شستم ز درد دندانک
بر نفیر تو جگر می سوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم
قهر حق بهتر ز صد حلم نیست	منع کردن جان ز حق جان کند نیست
لطف های مضمرا ندر قمر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
این همه بشید آن خاک نرند	زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست	لله و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه بر خیز بود زین زیان	من سرو جان می نیم رهن و ضمان
لله مندیش و مکن الله دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد	امرا و کز بحر انگیزید کرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غمراو گریست	او مرا از جان شیرین جان ترست

صم و بکم و عی من از غیر او	من ندانم خیر الاخیر او
که منم در کف او، همچون سنان	کوش من کرست از زاری کنان
زان شمی جوکان بود در دست او	احمقانه از سنان رحمت مجو
کو اسیر آمده دست آن سنی	با سنان و تیغ لاله چون کنی؟
آلتی کو سازدم من آن شوم	اوبه صنعت آزرست و من صنم
ور مرا آتش کند تابی دهم	کر مرا چشمه کند آبی دهم
نیتیم در صف طاعت بین بین	من چو گلکم در میان اصبعین
یک کفی بر بود از آن خاک کمن	خاک را مشغول کرد او در سخن
خاک مشغول سخن چون بی خودان	ساحران در بود از خاکدان
تابه مکتب آن گریزان پای را	برد تا حق تربت بی رای را
که تو را جلاد این خلقان کنم	گفت یزدان که به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرک حلق	گفت یارب دشمنم کسیرند خلق
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی؟	تو رو اداری خداوند سنی
از تب و قوچنج و سرسام و سنان	گفت اسبابی پدید آرم عیان
در مرضها و سپهای سه تو	که بگردانم نظرشان راز تو
که سپهها را بدرد ای عزیز	گفت یارب بندگان، مستند نیز
در گذشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب
راه نهند این سپهها به دل	نگرند اندر تب و قوچنج و سل
چون دواند آید آن فعل قضاست	ز آنکه هر یک زین مرضها را دواست

هر مرض دارد دوا می دان یقین	چون دوا می رنج سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی، بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نیز به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	وان دوا در نفع هم کمره شود
کی شود محبوب ادا کن بصیر	زین سبهای حجاب کول گیر
اصل بیندیده چون اکل بود	فرع بیند چونکه مرد احوال بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان	پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده ای	پیش روشن دیدگان هم پرده ای
و آنکه ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول؟
تلخ بود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در حین
وارسیند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات پیچ، پیچ
برج زندان را سنگست ارکانی	پیچ از ورنجد دل زندانی؟
کای دریغ این سنگ مرمر سنگست	تاروان و جان ما از جس رست
پیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز جس آرنش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهرماران سوی قند؟
جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پردل بی پای تن
همچو زندانی چه که اندر شبان	خسپد و میند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مراد تن مبر	تا دین گلشن کنم من کروفر
گویش یزدان دعا شد مستجاب	وامرو والله اعلم بالصواب



این چنین خوابی بسین چون خوش بود	مرک نادیده به جنت در رود
مؤمنی آخر در آد صف رزم	که تو را بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمعش پیش محراب اسی غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب	همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می دار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
دم به دم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر تو را آنجا برود عجب	مگر اندر عجز و بگر در طلب
کین طلب در تو کروگان خداست	زانکه هر طالب به مطلوبی سراسر است
بهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگوئی زنده ام اسی غافلان
گرتن من، همچو تن مانخته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست

## زارى قوم يونس

قوى يونس را چو پيدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
برق مى انداخت مى سوزيد سنگ	ابر مى غيدينخ مى رسيد سخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب	كه پيدا آمد ز بالا آن كرب
جملگان از بامها زير آمدند	سهر برهنه جانب صحر شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفيير افراختند
از نماز شام تا وقت سحر	حاك مى كردند بر سر آن نفر
بعد نوميدى و آه ناسكفت	اندك اندك ابروا كشتن گرفت
بين اميد اكنون ميان را چست بند	خيزاى گر ينده و دايم بخند
كه برابر مى نهد شاه مجيد	اشك را در فضل با خون شهيد

## وحامت چرب و شیرین دنیا

وارهی زین روزی ریزه کثیف	درفتی دولت و در قوت شریف
از طعام الله و قوت خوش کوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه سنگی و مصر	دم به دم قوت خدا را منظر
که آن خدای خوب کار بردار	هدیه یار می دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید و طیفه یاکه دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو	در مجامعت منظر در جست و جو
چون نباشی منظر ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر انتظار انتظار	از برای خوان بالا مردوار
هرگز نه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف با هست چو ز آشی کم خورد	صاحب خوان آتش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لنیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
که آن سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منظر
آن یکی می گفت خوش بودی جهان	گر بودی پای مرک اندر میان
آن دگر گفت ار بودی مرک هیچ	که نیزیدی جهان پیچ پیچ
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرک میندای غمین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرک	حسرتش آنست کش کم بود مرک

ورنه از چاهی به صحرا افتاد      در میان دولت و عیش و کشاد  
ور نکردی زندگانی نیر      یک دو دم ماندست مردانه بمیر

## امید به رحمت الهی

در حدیث آمد که روز رتخیز	امر آید هر یکی تن را که خنیز
نفخ صور امرست از زندان پاک	که بر آید ای ذریر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
صبح حشر کو چکست ای مستحیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آشنجان که جان سپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود	فق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
وربد او دی خام و زشت و در ضلال	چون غرنامه سیه یابد شمال
وربد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برود در شمین
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرک و محشر دو گوا
لیک این نامه خیاست و نهان	و آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برو ماند صور
در مهندس بین خیال خانه ای	در دلش چون در زینی دانه ای
هر خیالی گو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر
چون بر آید آفتاب رتخیز	بر چند از خاک زشت و خوب تیز

آن کی سرسبز سخن المتقون	و آن دگر همچون نقشه سرنگون
نامه ای آید به دست بنده ای	سرسیه از جرم و فتنه آکنده ای
اندر و یک خیر و یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد به زندان سعیر	که نباشد خار را ز آتش گزیر
اشک می بارد چون باران خزان	خشمک او میدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می کند	رو به درگاه مقدس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	که بگویدش که ای بطل عور
نامه ات آنست که آمد به دست	ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بیدی نامه کردار خویش	چه نکری پس بین جزای کار خویش
نه تورا از روی ظاهر طاعتی	نه تورا در سر و باطن نیتی
نه تورا شهادت و قیام	نه تورا در روز پر سیر و صیام
نه تورا حفظ زبان ز آزار کس	نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش	پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه تورا بر ظلم توبه پر خروش	ای دغا کندم نای جو فروش
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست	نامه چون آید تورا در دست راست؟
بنده گوید آنچه فرمودی بیان	صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بتر بار به حلم	ورنه می دانی فضیلت به علم
لیک بیرون از جهاد و فضل خویش	از و رای خیر و شر و کفر و کیش،

بودم اومیدی به محض لطف تو	از و رایی راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض	بودم اومیدای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خوشتن می نگریم
سوی آن اومید کردم روی خویش	که وجودم داده ای از پیش بیش
خلعت، هتی بدادی رایگان	من همیشه معتد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آیدش به ما	که بدتش چشم دل سوی رجا
آتشی خوش بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم

## حجره اياز

پوستين و چار قش آوينخته	آن اياز از زير کي انگينخته
چار قش اينست مگر در علا	می رود هر روز در حجره خلا
اندر آنجا زرو سيم و خمره ايست	شاه را گفتند او را حجره ايست
بسته می دارد همیشه آن در او	راه می نهد کسی را اندرو
چيست خود پنهان و پوشيده زما	شاه فرمود ای عجب آن بنده را
نیم شب بکشای و اندر حجره شو	پس اشارت کرد میری را که رو
سراور را بر ندی آن فاش کن	هر چه یابی مروت را بفاش کن
از لئیمی سیم و زر پنهان کند	با چنین اکرام و لطف بی عدد
و آنکه او کند م نای جو فروش	می نماید او وفا و عشق و جوش
در کشاد حجره او رای زد	نیم شب آن میر باسی معتمد
جانب حجره روانه شادمان	مشعل بر کرده چندین پهلوان
هر یکی همان زرد کش کنیم	که امر سلطانست بر حجره زنیم
از عشق و لعل کوی و از گهر	آن یکی می گفت هی چه جای زر
بلکه اکنون شاه را خود جان و يست	خاص خاص مخزن سلطان و يست
تسخری می کرد بهر امتحان	شاه را بروی نبود بدکمان
باز از و بمش همی لرزید دل	پاک می دانستش از هر غش و غل
من نخواهم که برو بخت رود	که مبادا کین بود خسته شود
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست	این نکرد دست او و کرد او رواست



از ایاز این خود محالست و بعید	کو کی دیاست قعرش ناپید
جمله پاکها از آن دریا برند	قطره‌هاش یک به یک مینا کنند
یک دهن خواهم به پهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
باز کردان قصه عشق ایاز	که آن کی کنجست مالالال راز
می رود هر روز در حجره برین	تا بسیند چارقی با پوستین
ز آنکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی، مستی بزده زین کمین
شد عزیزی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مرو حل راجه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من	صدر عالم بودم و فخر ز من
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجد چون غفلت نیخ ز آفتاب
پیشوا بلیس بود این راه را	کو شکار آمد شبیکه جاه را
چون برین ره خار نهاد آن رئیس	هر که خست او گفته لغت بر بلیس
بعد از خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بهند سنت بدای فتا	تا در افتد بعد او خلق از غمی
لیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می آورد که، ستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود	لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کار ساز نیستیت	کارگاه هست کن جز نیست چیت
بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	یا نهاله کاروان در مغری؟

کاغذی جوید که آن نوشته نیست	تخم کار و موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش	کاغذ اسپید نابوشته باش
تا مشرف کردی از نون و القلم	تا بکار دد تو تخم آن ذوالکرم
چون در آید نرع و مرک آبی کنی	ذکر دلق و چارق آنکاهی کنی
تا نانی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پستی،
یاد ناری از سفینه راستین	نگری در چارق و در پوستین
چونکه دمانی به غرقاب فنا	پس ظلمناور و سازی برولا
دیو گوید بنگرید این خام را	سبر برید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنک ایاز	که پدید آید نمازش بی ناز
او خروس آسمان بوده ز پیش	نعره های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کننده بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریدش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کار و انهار از دست	که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کار و انهارا به باد
ای شده تو صبح کاذب را برین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کثریه مانده اند	انبیاء را ساحر و کثر خوانده اند

و آن امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دغینه دارد و گنج اندر آن	ز آینه خود منکر اندر دیگران
شاه می دانست خود پایی او	بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بکشای در	نیم شب که باشد او زان بی خبر
تا پدید آید گالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شمارا دادم آن زرو گمر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید	از برای آن ایاز بی نذیر
که منم کین بر زبانه می رود	این جفاگر بشنود او چون شود
کز منم صد تیغ او را ز امتحان	کم نکرد و وصلت آن مهربان
داند او که آن تیغ بر خود می زخم	من و یم اندر حقیقت او منم
آن اینان برد حجره شدند	طالب گنج و زرو خمره شدند
قفل را بر می کشادند از هوس	با دو صد فربنگ و دانش چند کس
می شب بیدار تفت از حرص زر	عقلشان می گفت نه آهسته تر
حرص تا زنده بیده سوی سراب	عقل گوید نیک بین که آن نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده	نعره عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او	گشته پنهان حکمت و ایامی او
تا که در چاه غرور اندر افتد	آنکه از حکمت ملامت بشود
چون ز بند دام باد او شکست	نفس لوامه برو باید دست
تابه دیوار بلاناید سرش	نشود پند دل آن گوش کرش

چونکه در دت دنبش آغاز شد	در نصیحت هر دو کوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس	باز کردند آن زمان آن چند کس
بگریزند از یسار و از یمین	چارتی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست	چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
هین بیاور سیمای تنیر را	امتحان کن خفیه و کار زرا
هر طرف کنند و جستند آن فریق	خفیه ها کردند و کوه های عمیق
خفیه ها نشان بانگ می داد آن زمان	کنده های خالیم ای کندگان
زان گالش شرم هم می داشتند	کنده ها را باز می انباشتند
نمکن اندای آن دیوار نی	با ایا از امکان بیچ انکار نی
بازی گشتند سوی شهر یار	پرز کرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زرو همیان تهیست
ورنهان کردید دینار و تسو	فرشادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ همیچ آورست	برک سیاهم و جوهم انخرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقد	نک منادی می کند شاخ بلند
بیخ اگر بی برک و از یاه تهیست	برگهای سبز اندر شاخ چیست
برزبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا کو اهی می دهد
آن اینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ماو من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می گفت کای شاه جهان،

گر بریزی خون حلاستت حلال	ورنجشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سزید	تا چه فریابی تو ای شاه مجید
گر بنجشی یافت نو میدی گشاد	ورنه صد خون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این کداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض و یست	زخم بر رگهای آن نیکو یست
گر چه نفس واحدیم از روی جان	ظاهر و درم ازین سود و زیان
کن میان مجربان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احترام
کرد و صد بارت بجوشم در غل	در کف جوشت نیابم یک دغل
گفت من دامن عطای تو ست این	ورنه من آن چار قم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود شناخت یزدان را شناخت
چارقت لطفه ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر	تو ملوک نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان
نکته ای زان شرح گوید اوستاد	تا شناسی علم او را مستراد
و ربکویی خود، همیش بود و بس	دورت اندازد چنانک از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده	دا و ناد در جهان بنیاد نه
مجرمات مستحق کشتن اند	وز طمع بر عفو و حلت می تند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد است

ای ایاز این کار را زوتر گزار	زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه بملکی فرمان تو راست	با وجود آفتاب اختر فاست
زهره که بود یا عطار دیا شهاب	کو برون آید به پیش آفتاب
ای ایاز این مهر با بر چارتی	چیت آخر، بچو بر بت عاشقی؟
بچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده ای تو چارتی را دین و کیش
باد و کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در جره ای آویخته
چند کویی باد و کهنه نو سخن؟	در جمادی می دمی سر کهن
راز کویی پیش صورت صد خزار	آن چنان که یار کوید پیش یار
آن چنان که مادری دل برده ای	پیش کو بر بچه نومرده ای،
رازها کوید به جد و اجتهاد	می نماید زنده او را آن حاد
حی و قایم داند او آن خاک را	چشم و کوشی داند او خانک را
پیش او هر ذره آن خاک کور	کوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را	خوش نگر این عشق ساحرانک را
از غزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پیدار	عشق را بر حی جان افزای دار
سر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیت چندین نیاز
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی کردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی

## آفتاب روح و اصطربلاب تن

تن چواضطربلاب باشد ز احتساب	آیتی از روح، بمحون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تنیز	شمرط باشد مردا اضطربلاب ریز
تا اضطربلابی کند از بهراو	تا برد از حالت خورشید بو
جان کنز اضطربلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اضطرب دیده بگری	در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده ای	کو جهان؟ سبلیت چرا مالیده ای
عارفان را سرمه ای هست آن بجوی	تا که دیا کرد داین چشم چو جوی
ذه ای از عقل و هوش اربانست	این چه سود او پریشان گفتست
چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست	پس گناه من درین تخیل چیست
نه گناه او راست که عظم ببرد	عقل جمله عاقلان پیشش ببرد
باده او در خور هر هوش نیست	حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آدم دیوانه وار	رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	کرد و صد زنجیر آری بر دم

## اتحاد عاشق و معشوق

اندر آمد ناگهان رنجوری	جسم مجنون را ز رنج و دوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خنق	خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رک زنش	پس طیب آمده دار و کردنش
رک زنی آمد بد انجا و فزون	رک زدن باید برای دفع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو	بازوش بست و گرفت آن نیش او
گر بمیرم کو برو جسم کهن	مزد خودستان و ترک فصد کن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین	گفت آخر از چه می ترسی ازین
کرد بر کرد تو شب گرد آمده	شیر و کرک و خرس و حر کور و دده
ز انهی عشق و وجد اندر جگر	می نه آید شان ز تو بوی بشر
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی	گر نبود ی عشق، هستی کی بدی
جان که فانی بود جاویدان کند	عشق نان مرده را می جان کند
صبر من از کوه سنگین، هست بیش	گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
این صدف پر از صفات آن دست	لیک از لیلی وجود من پرست
نیش را نگاه بر لیلی زنی	ترسم ای فضا و گر فصد م کنی
در میان لیلی و من فرق نیست	داند آن عقلی که او دل رو شنیت



## فمای عاشق در معشوق

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبحی کای فلان ابن العلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذاک کرب؟
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پر م از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین	همچو سر که در تو بحر انگبین
همچو سنگی که شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی مانند او	پر شود او از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن کرد دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان	دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب،
اندرین دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست	ز آنکه یک من نیست آنجا و نیست
پس نشاید که بگوید سنگ انا	او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونى انا الحق گشت پست	گفت منصورى انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب
بهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود	وصف لعلی در تو محکم می شود

وصف مستی می رود از پیکرت	وصف مستی می فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تأز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن کر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین	چاه نالنده بجوشد از زمین
کار می کن توبه گوش آن مباش	اندک اندک خاک چه رامی تراش
هر که رنجی دید کنجی شدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پنمبر کو عست و سجود	برد حق کو فتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کومی زند	بهر او دولت سری بیرون کند

## شیر و روباه و خر

گازری بود و مرا و رایک خری	پشت ریش اسگم تی و لاغری
در میان سنگ لایخ بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود	روز و شب بد خرد آن کور و کبود
آن حوالی نستان و بیشه بود	شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را بایل نر جنگ او فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطاد
مدتی و اماند زان ضعف از شکار	بی نوا ماند و دد از چاشت خوار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بر من صیاد شو
گر خری یابی به کرد مر غرار	رو فونش خوان فریانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بکیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما	من سبب باشم شمارا در نوا
یا خری یا گاو بر من بجوی	زان فونهای که می دانی بکوی
از فون و از سخنه های خوشش	از سرش بیرون کن و اینجاکش
قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
چو بر نجد بی نوا ماند خلق	کز کف عقلست جمله رزق خلق
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بسته عقلست تدبیر بدن
قطب آن باشد که کرد خود تند	کردش افلاک کرد او بود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله سازم ز عقلش بر کنم

کار من دستان و از ره بردنست	حید و افونگری کارنست
آن خر مسکین لاغر را بیافت	از سر که جانب جومی شافت
پیش آن ساده دل درویش رفت	پس سلام کرم کرد و پیش رفت
در میان سنگ لاخ و جای خشک	گفت چونی اندرین صحرای خشک
قسمت حق کرد من زان ساکرم	گفت خر کرد غم کرد درم
زانکه هست اندر قضا از بدتر	شکر گویم دوست را در خیر و شر
صبر باید صبر مفتاح الصلّه	چونکه قسام اوست کفر آمد گله
بعد از دوست شکوت کی نکوست	غیر حق جمله عدواند اوست دوست
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	تا دهد و غم نخواهم انگبین
فرض باشد از برای امثال	گفت روبه جستن رزق حلال
می نیاید پس محم باشد طلب	عالم اسباب و چیزی بی سبب
در فرو بسته و برد قهلا	گفت پیغمبر که بر رزق ای فقی
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب	جنش و آمد شد ما و اکتساب
بی طلب نان سنت الله نیست	بی کلید این در کشادن راه نیست
ورنه بهد نان کسی که داو جان	گفت از ضعف توکل باشد آن
کم نیاید لقمه نان ای پسر	هر که جوید پادشاهی و ظفر
قسمت هر یک به پیش می نهند	جمله را رزاق روزی می دهد
رنج کوششها ز بی صبری توست	رزق آید پیش هر که صبر جست
کم کسی اندر توکل ماهرست	گفت روبه آن توکل نادرست

هر کسی را کی ره سلطانی است	کرد نادگشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت	چون قناعت را به سیر گنج گفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر	حد خود شناس و بر بالا مپر
شور و شر از طمع آید سوی جان	گفت این معکوس می گوئی بدان
از حریصی هیچ کس سلطان نشد	از قناعت هیچ کس بی جان نشد
کسب مردم نیست این باران و میغ	نان ز خوکان و سگان بود درین
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار	آشنان که عاشقی بر رزق، زار
دستابر کسب زن جهد المقل	گفت روبه این حکایت را بهل
مکسی کن یاری یاری بکن	دست دادنت خدا کاری بکن
یاری یاران دیگر می کند	هر کسی در مکسی پامی نهد
هم دروگر هم ستاهم جایکی	زانکه جمله کسب ناید از یکی
هر کسی کاری کزیند ز افتقار	این به نیاز نیست عالم برقرار
راه سنت کار و مکسب کرد نیست	طلبل خواری در میانه شرط نیست
می ندانم در دو عالم مکسی	گفت من به از توکل بر ربی
مانده گشتند از سؤال و از جواب	بخشان بسیار شدند خطاب
نهی لا تملقوا بیدی همکده	بعد از آن گفتش بدان در مملکه
احتمق باشد جهان حق فراخ	صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ
می چرخ آنجا سبزه کرد جویبار	نقل کن زینجا به سوی مرغزار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان	مرغزاری سبز مانند جنان

خرم آن حیوان که او آنجا شود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی گفت ای لعین	تو از آن جایی چرازاری چنین
کو نشاط و فرهی و فر تو	چست این لاغر تن مضطرب تو
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک؟	و رتو ناف آهویی کو بوی مشک؟
ز آنکه می گویی و شرحش می کنی	چون نشانی در تو نامد ای سنی؟
خرد و سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بفریب او بخورد
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که ز بونش گشت با پانصد دلیل
روبه اندر حیل پای خود فشرود	ریش خر بگرفت و آن خر را سبرد
گوش را بر بند و افونها مخور	جز فون آن ولی دادگر
آن فون خوشتر از حلوای او	آنکه صد حلواست خاک پای او
گر خری را می برد روبه ز سر	گو سیر تو خر مباحش و غم مخور
چونکه بر کوبش به سوی مرج برد	تا کند شیرش به حمله خرد و مرد،
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تابه نزدیک آمدن صبری نکرد
کنبدی کرد از بلندی شیرمول	خود بودش قوت و امکان حول
خرز دورش دید و برگشت و گریز	تابه زیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت و خا؟
تابه نزدیک تو آید آن غوی	تابه اندک حمله ای غالب شوی
مگر شطانت تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب

کفت من پنداشتم بر جاست زور	تا بدین حد می ندانستم قور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	صبر و عظم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد	باز آوردن مرا و راسترد
منت بسیار دارم از تو من	چند کن باشد بیاری اش به فن
گفت آری کر خدایاری دهد	بردل او از غمی مری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید	از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرام من او را بر متاز	تابه بادش ندی از تعجل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم مخلص گشته تن
تابه نزدیکم نیاید خر تمام	من بنجیم خفته باشم در قوام
رفت روبه گشت ای شه بهمتی	تا پوشد عقل او را غفلتی
توبه با کرد دست خرابا کردگار	که نکرد و غره هر نابکار
توبه باش راه فن بر هم زنیم	ماعدوی عقل و عهد رو شنیم
نقض میثاق و شکست توبه با	موجب لغت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و احلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت بند مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه کرد و آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
پس بیاید زود روبه سوی خر	گفت خر از چون تویاری انحر
نابو امر و اچه کردم من تورا	که به پیش اژدها بردی مرا؟

غیر خبث جوهر تو ای عنود	موجب کین تو با جانم چه بود؟
نارسیده از وی اور از حمتی	ہمچو کژدم کو کزد پای فتی
نارسیده ز حمتش از ما و کاست	یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
از حلاک آدمی در خرمیت	بلکہ طبعاً خصم جان آدمیت
کہ در اندازد تو را اندرچی	ہر زمان خواند تو را تا خرگہی
تا در اندازد بہ حوضت سرنگون	کہ فلان جا حوض آبست و عیون
اندر افکند آن لعین در شور و شر	آدمی را با ہمہ وحی و نظر
کہ رسد اور از آدم ناحقی	بی کنای بی کز ند سابقی
کہ تو را در چشم آن شیریں نمود	گفت روبہ آن طلسم سحر بود
ہر شکم خواری بدانجا تاختی	کر نہ زان کونہ طلسمی ساختی
بی طلسمی کی باندی سبز مرج	یک جہان بی نوا پریل و ارج
کہ چنان ہولی اگر بینی مترس	من تو را خود خواستم گفتن بہ درس
کہ بدم مستغرق دلسوزیت	لیک رفت از یاد علم آموزیت
می شبایدم کہ آئی تا دوا	دیدمت در جوع کلب و بی نوا
کہ آن خیالی می نماید نیست جسم	ور نہ باتو گفتنی شرح طلسم
تا بنیم روی تو ای زشت رو	گفت رور و رہین نہیشم ای عدو
کہ تو را من رہ برم تا مرغزار	رفتہ ای در خون جانم آشکار
باز آوردی فن و تسویل را	تا بدیدم روی غزائیل را
سرنگون خود را در افکندم ز کوه	بی دل و جان از نہیب آن سگھوہ



برکشازین بستی تو پای من	عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
عهد کردم تدر کردم ای معین	تا نوشتم و سوسه کس بعد ازین
زان دعا و زاری و ایامی من	حق کشاده کرد آن دم پای من
چون بدی در زیر پنجه شیر خن	ورنه اندر من رسیدی شیر خن
سوی من از مکر ای بس القرین	باز بفرستاد آن شیر عین
که بود به مار بد از یارب	حق ذات پاک الله الصمد
یار بد آرد سوی نار مقیم	مار بد جانی ستاند از سلیم
لیک تخیلات و همی خرد نیست	گفت روبه صاف مارا در نیست
ورنه بر تونه غشی دارم نه غل	این همه و هم تو ست ای ساده دل
بر محبان از چه داری سوء ظن	از خیال زشت خود منکر به من
صد خزاران یار را از هم برید	این خیال و وهم بد چون شد پدید
عقل باید که نباشد بد گمان	مشققی کرد جور و امتحان
آنکه دیدی بد بند بود آن طلسم	خاصه من بدرک نبودم زشت اسم
هست رهرو را یکی سدی عظیم	عالم و هم و خیال طمع و بیم
لیک جوع الکلب با خبر بود جنت	خر بی کوشید و او را دفع گفت
گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر	گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گر حیات اینست من مرده بهم	زین عذاب جوع باری وار هم
عاقبت هم از خری خطی بکرد	گر خراول توبه و سو کند خورد
مرک را بر احمقان آسان کند	حرص کور و احمق و نادان کند

اعتمادش نیز بر رازق نبود	که بر افشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت	گر چه که برتش جوعی گماشت
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان دارو ماست بین	جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجامعت خوش شدست	جمله خوشهایی مجامعتا دوست
جوع مرخصان حق را داده اند	تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف کد را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانی	تو نه ای مرغاب مرغ نانی
برد خر را رو بهک تا پیش شیر	پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد	رفت سوی چشمه تا آبی خورد
رو بهک خورد آن جگر بند و دلش	آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خور	جست در خرد دل نه دل بدنه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد	که نباشد جانور رازین دود
گفت کر بودی و را دل یا جگر	کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رتخیز	و آن ز کوه افتادن و هول و کریز
گر جگر بودی و را یاد دل بدی	بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
نور مصباحست داد و ابجلال	صنعت خلقت آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتماد	در لهما بود الا اتحاد

نورش قندیل چون آ میخند	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از طرفها مشرک شده ست	نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست
چون نظر بر طرف اقتدر روح را	پس دویند شیش را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود	آدمی آنست کور ا جان بود

## ایمان تقلیدی

آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجای آبی ای اقبال پی
گفت از حام کرم کوی تو	گفت خود پیداست در زانوی تو
نفس تو تاست تقلست و بنید	و آنکه روحش خوشه غیبی ندید
مرغ چون بر آب شوری می تند	آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره ورخرن ز شیطان رحیم
چون ببیند نور حق ایمن شود	ز اضطرابات شک او ساکن شود
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	دیو را بروی دگر دستی نماند
تشنه محتاج مطر شد و ابر نه	نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهین بود صبرای پدر	حق بنشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی گوید آن رانه از عیان
منگ آلود دست الا منگ نیست	بوی مشکش ولی جز تنگ نیست
تا که پشلی منگ کرد دای مرید	سالا باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو، همچون خران	آهوانه در خن چرار غوان
معه را نخوکن بدان ریحان و گل	تابیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که وجو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه تن سوی کمدان می کشد	معه دل سوی ریحان می کشد
هر که گاه وجو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیی پشک هین	هین میفرایشک افزایشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد ندارد بیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت اورا کی بود برگ و ثمر؟
می کند کتبخ مردم را به راه	اوبه جان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس بافر بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی زره آکه کند	با سخن هم نور را بهره کند
به دکن تامت و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی
آسمان شوا بر شوباران بار	ناودان بارش کند نبوده کار
آب اندر ناودان عایه تیت	آب اندر ابرودیا فطرتیت
فکر و اندیشه ست مثل ناودان	وحی و مکشوفت ابرو آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد

## خرد آخر اسبان

بود ستایی مرا و رایک خری	گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار کران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا، از گاه خشک او سیرنی	در عقب زخمی و سنجی آهنی
میر آخُر دید او را رحم کرد	که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت دو تا بمحو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بپارش به من تو روز چند	تا شود در آخر شه زور مند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست	در میان آخر سلطاننش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بید	بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رونقه آبی زده	که به وقت وجوب بهنگام آمده
خارش و مالش مرا سپان را بید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق تو ام کیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز در دشت و از جوع شکم	آرزو مندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
نگاهان آوازه پیکار شد	تا زیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها دریشان سوبه سو
از غراباز آمدند آن تا زیان	اندر آخر حمله افتاده ستان
پایه شان بسته محکم بانوار	نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافید تن‌هاشان به‌نیش  
تأبرون آرد پیکانها ز ریش  
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا  
من به فقر و عافیت دادم رضا  
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت  
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

## امتحان کردن توکل

آن کی زاهد شود از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخوای ورنخواهی رزق تو	پیش تو آید و ان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در میان نزد کوهی خفت تفت
که بنیم رزق می آید به من	تا قوی گردد و مراد رزق ظن
کاروانی راه کم کرد و کشید	سوی کوه آن ممحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چو نست عور	در میان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او	می ترسد هیچ از گرک و عدو
آمد و دست بروی می زدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجید و نجنانید سر	و انکر داز امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکه اندر او افتاد
نان بیاوردند و در یکی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد	تا بسنید صدق آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	و ز مجاعت پاک مرک و فاست
کار و آوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهایش را بشافتند
ریختند اندر دهنش شوربا	می فشردند و روان پاره ها
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی	رازمی دانی و نازمی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش می رود





## خر کر فتن پادشاه

آن یکی در خانه ای دمی کر یخت	زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر است	که همی لرزد تو را چون پیر دست
واقعہ چو نست چون بگریختی؟	رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بهر سخرہ شاه حرون	خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم؟	چون نہ ای خر و تو را زین چیست غم؟
گفت بس جد و کرم اندر گرفت	گر خرم گیرند ہم نبود شکفت
بهر خر گیری بر آوردند دست	جد جد تمیز ہم بر خاست
چونکہ بی تمیز میان مان سرورند	صاحب خر را به جای خر برند
نیست شاه شہر مایہودہ کیر	ہست تمیزش سمیعت و بصیر
آدمی باش و ز خر کیران مترس	خر نہ ای ای عیسی دوران مترس
تو ز چرخ و اختران ہم برتری	گر چه بہر مصلحت در آخری
میر آخر دیکر و خردیکر است	نہ ہر آنکہ اندر آخر شد خردست
نزد بانہا نیست پنهان در جہان	پایہ تا عنان آسمان
ہر کرہ را نردبانی دیکر است	ہر روش را آسمانی دیکر است
ہر یکی از حال دیکر بی خبر	ملک باہنہا و بی پایان و سر
این در آن حیران کہ اواز چیست خوش	و آن دین خیرہ کہ حیرت چیستش
صحن ارض اللہ واسع آمدہ	ہر دختی از زینی سرزدہ
بردختان شکر گویان برگ و شاخ	کہ زہی ملک و زہی عرصہ فراخ

بلبلان کرد شوفه پر کره که از آنچه می خوری مارا بده

## شیخ محمد سررزی غزنوی

زاهدی در غنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی
بود اظهارش سرر زهرشی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنمایا قدم من به زیر
گفت ناله مهلت آن مکرمت	ور فروافقی نمیری کنشمت
او فرو افکند خود را از دوداد	در میان عمق آبی او فقاد
چون نمرود از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرک بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیش باز گونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
بانک آمد روز صحرا سوی شهر	بانک طرفه از و رای سرو بهر
گفت ای دانای رازم موبه مو	چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس	خوش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغیاز می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمت اینست تا یک چرخگاه	گفت سمع اطاعت ای جان پناه
رو به شهر آورد آن فرمان پذیر	شهر غزنین گشت از رویش میر
از فرح خلقی به استقبال رفت	او در آمد از ره ذریده تفت
جمله اعیان و همان برخاستند	قصر باز بهر او آراستند
گفت من از خود نیامی نادم	جز به خواری و کدایی نادم

بنده فرمانم که امرست از خدا	که کد باشم کد باشم کد
درب در این شیخ می آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
که آن کدایی که آن به جد می کرد او	بهریزدان بودند از بهر گلو
در بگردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو
نور می نوشد مکنون می خورد	لاله می کارد به صورت می چرد
چون شراری کو خور و روغن ز شمع	نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا	نور خوردن را نکشت اکتفوا
کنجهای خاک تا بهنتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالق من عا شتم	گر بجویم غیر تو من فاشتم
هشت جنت کرد آرام در نظر	در کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من	زانکه این هر دو بود خط بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیشش نیز در تیره توت
عاشق عشق خدا و نگاه مزد؟	جبرئیل مؤتمن و نگاه دزد؟
عاشق آن لیلی کو رو کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد که بند جان را خطر
در گنج عشق در گفت و شنید	عشق در یامست قعرش ناپید
قطره های بحر را توان شمرد	هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند یک	عشق ساید کوه را مانند یک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از کراف

بهر عشق او را خدا لولاک گفت	بامحمد بود عشق پاک جفت
پس مرا و را ز انبیا تخصیص کرد	منتی در عشق چون او بود فرد
کی وجودی دادمی افلاک را	گر نبودی بهر عشق پاک را
تا علو عشق را نفی کنی	من بدان افراشتم چرخ سنی
بهر کدی رفت در قصر امیر	شیخ روزی چار کرت چون فقیر
گویمت چیزی من نامم شحج	چون امیرش دید کفش ای وقح
که به روزی اندر آبی چار بار	این چه سفری و چه رویست و چه کار
ز آتشم آگه ز ای چندین مجوش	گفت امیر بنده فرمانم خموش
اگم نان خواه را بدریدی	بهر نان در خویش حرصی دیدی
در بیابان خورده ام من برگ رز	هفت سال از سوز عشق جسم پر
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
سر سری در عاشقان کمتر نکر	تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم هیأت را به جان دریافتند	زیر کان که مویها بشکافتند
شد چنین خورشید زیشان نامید	عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
عاشقان را تو به چشم عشق بین	زین گذر کن پند من پذیر بین
اشک غلطان بر رخ او جای جای	این بگفت و گریه در شد های های
عشق حردم طرفه دیک می نزد	صدق او هم بر ضمیر میرزد
چه عجب کبر دل دانا زد	صدق عاشق بر جادوی می تند
بلکه بر دریای پراشکوه زد	صدق موسی بر عصا و کوه زد

بلکه بر خورشید رخشان راه زد	صدق احمد بر حال ماه زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میرا و را که خیرای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گرچه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانه برگزین
برگزین خود هر دو عالم اندکست	خانه آن توست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی برگزین	گفت دستوری ندادندم چنین
مانع آن بدکان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در بود
که کدایانه برونانی بخواه	گفت فرمانم چنین دادست اله
بعد از آن امر آمدش از کردگار	تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
مبادا میت ز غیب این دستگاه	بعد ازین می ده ولی از کس نخواه
دست دزیر حصیری کن بر آرد	هر که خواهد از تو از یک تا هزار
در کف تو خاک کرد و ز ربه	هین ز کنج رحمت بی مریده
داد و زدن را تو بیش از بیش دان	هر چه خواهند بده منیش از آن
از برای روی پوش چشم بد	دست زیر بوریا کن ای سند
ده به دست سایل بشکسته پشت	پس ز زیر بوریا کن تو مشت
هر که خواهد کوهر مکنون بده	بعد ازین از اجر ناممنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	روید الله فوق ایدیم تو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران راز عمده وارثان
که بدادی زر ز کیه رب دین	بود یک سال دگر کارش همین

ز رشدی خاک سیاه اندر کفش	حاتم طایبی کدایی در صنفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	اوبدای و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدون پیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خازن دل خلوتست	خالی از کدیه مثال جتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود بود عکس کدا
در تک آب اربینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فقی
لیک تا آب از قدی خالی شدن	تقیه شمرطت در جوی بدن
تا مانند تیرگی و خس درو	تا این کرد نماید عکس رو
جز گلاب در دست کوای مقل	آب صافی کن ز گل اسی خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور	حاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست	عکس رو باز برون در آب جت
پس تو را باطن مصفا نشده	خانه پر از دیو و نمناس و دوده



## ترس مرید از جوع

شیخ می شد بامیدی بی درنگ	سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید	هردمی می گشت از غفلت پدید
شیخ آکه بود و واقف از ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی	دیده صبر و توکل دوختی
تو نه ای زان نازنینان عزیز	که تو را دارند بی جورو مویز
جوع رزق جان حاصان خداست	کی زبون بهجو تو کج کد است
باش فارغ تو از آهنا نیتی	که دین مطنج توبی نان میتی
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام	از برای این سنگم خواران عام
چون بمیردمی رود نان پیش پیش	کای ز بیم بی نوایی کشته خویش،
تو بر فقی مانند نان بر خیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملر زان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
گر تو را صبری بدی رزق آمدی	خوشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیری مانند زیست

## گاو در جزیره سبز

یک جزیره سبزست اندر جهان	اندر و گاویست تنها خوش دهن
جمله صحرا را چرد او تابه شب	تا شود زفت و عظیم و نتجیب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	کرد و او چون تار مولای غم
چون بر آید صبح کرد و سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تابه شب آن را چرد او سربه سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف نتج
که چه خواهیم خورد فردا وقت خور	سالمای نیست کار آن بقر
بیچ ندیشد که چندین سال من	می خورم زین سبزه زار و زین چمن
بیچ روزی کم نیامد روزیم	چیت این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می شود آن گاو زفت	می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو ست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهیم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالمای خردی و کم نماند ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	مگر اندر غابر و کم باش زار

## جسجوی راہب

آن کی با شمع بر می گشت روز	کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اوراکای فلان	ہین چہ می جویی بہ سوی ہر دکان
ہین چہ می کردی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می جویم بہ ہر سو آدمی	کہ بودی از حیات آن دمی
ہست مردی؟ گفت این بازار پر	مردمانند آخرای دانای حر
گفت خواہم مرد بر جادہ دورہ	درہ خشم و بہ ہنگام شرہ
وقت خشم و وقت شہوت مرد کو	طالب مردی دو انم کو بہ کو
کو دین دو حال مردی در جہان؟	تا فدا ای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می جویی ولیک	غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
چرخ کردان را قضا کمرہ کند	صد عطار در اقصا ابلہ کند
ای قراری دادہ رہ را گام گام	خام خامی خام خامی خام خام
خاک را دیدی بر آمد در ہوا	در میان خاک بنگر باد را
دیکہای فکر می بینی بہ جوش	اندر آتش ہم نظر می کن بہ ہوش
گفت حق ایوب را در مکر مت	من بہ ہر مویت صبری دادمت
ہین بہ صبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
تو ہی کوئی کہ می نیسم ولیک	دید آن را بس علامتہاست نیک
کردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید بہ دریا در نگر
آنکہ کف را دید سرگویان بود	و آنکہ دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند      وانکه دیار دید دل دریا کند

## مسلمان و مغ

مرغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو باش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فرزاید فضل هم موقن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نخس و آن شیطان زشت	می کشدت سوی کفران و کشت
گفت ای مضاف چو ایشان غالب اند	یار او باشم که باشد زورمند
چون خدامی خواست از من صدق زفت	خواست او چه سود چون پیش زفت؟
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد	و آن عنایت تهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی	اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت یر
من اگر تنگ مغان یا کافر م	آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و ر غم او	کردد اندر ملک او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین	که نیارد دم زدن دم آفرین
بنده این دیو می باید شدن	چونکه غالب اوست در هر انجمن
گفت مؤمن بشوای جبری خطاب	آن خود گفتی نک آوردم جواب
نکته گفتی جبر یانه در قضا	سر آن بشوز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان	حس را مکنر نانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا؟	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نکوید بین سپر	یا بیا ای کور تو در من نگر

کس نکوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی
اختیاری هست در ظلم و ستم	من ازین شیطان و نفس این خواستم
و آن فرشته خیر با بر غم دیو	عرضه دارد می کند در دل غریو
پس فرشته و دیو کشته عرضه دار	بهر تحریک عروق اختیار
وقت تحلیل نازای با نمک	زان سلام آورد باید بر ملک،
که ز الهام و دعای خوبتان	اختیار این نازم شد روان
باز از بعد کنه لغت کنی	بر بلیس ایراکز او بی منحنی
چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش	تو بسینی روی دلالتان خویش
دیو کوید ای اسیر طمع و تن	عرضه می کردم نکردم زور من
و آن فرشته کویدت من گفتست	که ازین شادی فزون کرد و غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جهان
ما محب جان و روح افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می کنیم	سوی مخدومی صلیت می زنیم
آن کره بابات را بوده حدی	در خطاب اسجد و کرده با
آن گرفتی آن ما انداختی	حق خدمتهای ما شناختی
اختیاری هست در مانپید	چون دو مطلب دید آید در فرید
اوستادان کو دکان را می زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ کوی سنگ را فردا بیا	ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلونخی رازند	هیچ با سنگی عتابی کس کند

این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید
بیچ و دانا بیچ عاقل این کند؟	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان؟
حالتی که اختر و گردون کند	امر و نهی جا حلا نه چون کند؟
غیر حق را اگر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار؟
کو دکان خرد را چون می زنی؟	چون بزرگان را منزه می کنی؟
آنکه دزد مال تو کو بی بگیر	دست و پایش را بر سازش اسیر
خشم در تو شد بیان اختیار	تا نگویی جبر یا نه اعدا
کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن مطبق مرد
همچنین بحشت تا حشر بشیر	در میان جبری و اهل قدر
که فروماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید بتدع را گفت و کو
پوز بند و سوسه عشقت و بس	ورنه کی و سواس را بستت کس
عاشقی شو شاید خوبی بجو	صید مرغابی، بی کن جوبه جو
غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فرو بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب ساست
که بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را

چون بازی عقل در عشق صد  
عشر امثال دهم یا نه قصد  
عشق برد بحث را ای جان و بس  
کوز گفت و کوشود فریاد رس



## دزد و شحنه

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من بهم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی کر کسی تربی برد	کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره	حکم حقست این که اینجا باز نه
هر کسی پس سبقت تو بر کند	عذر آورد خویش را مضطر کند
اختیاری کرده ای تو پیشه ای	که اختیاری دارم و اندیشه ای
ورنه چون بگزیده ای آن پیشه را	از میان پیشه های که خدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیت مرده اختیار آید تو را
چون بر دیک جبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
چون باید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سگی تو کم
دوزخست را عذر این باشد یقین	که اندرین سوزش مرا معذور بین

## دزد و صاحب باغ

آن یکی می رفت بالای درخت	می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شریست کوچه می کنی؟
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی؟
گفت ای ایکب بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بواکسن
پس بمشش سخت آن دم بردخت	می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بی گنه راز راز
گفت از چوب خدا این بنده اش	می زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار	اقتیارست اقتیارست اقتیار
چونکه کفرتی کفر من خواست و است	خواست خود را نیز هم می دان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی خواهش تناقض کف نیست
چون نه ای رنجور سر را بر بند	اقتیارت هست بر سبت خند
جد کن کز جام حق یابی نوی	بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست و ار
هر چه کوئی گفته می باشد آن	هر چه رویی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیدست او شراب

## مائء الله كان

قول بنده ايش شاء الله كان	بهر آن نبود كه تبل كن در آن
بلكه تحريضت بر اخلاص وجد	كه در آن خدمت فزون شوم تعد
گر بگويند آنچه مي خواهي توراد	كار كار تو ست بر حسب مراد
آنگهان تبل كني جابر بود	كانچه خواهي و آنچه كويي آن شود
چون بگويند ايش شاء الله كان	حكم حكم اوست مطلق جادوان،
پس چرا صدمه اندر ور داد	بر نگردي بنگانه كرد او؟
گر بگويند آنچه مي خواهد وزير	خواست آن اوست اندر دار و گير
كرد او كردان شوي صدمه زود	تا بر نرود بر سرت احسان وجود
يا كزيري از وزير و قصر او؟	اين نباشد جست و جوي نصر او
امر امر آن فلان خواجه ست هين	چيست؟ يعني با جز او كمتر نشين
كرد خواجه كرد چون امر آن اوست	كو كشد دشمن رماند جان دوست
هر چه او خواهد همان يابي يقين	ياوه كم رو خدمت او بر گزين
ني چو حاكم اوست كرد او مكد	تا شوي نامه سياه و روي زود
حق بود تاويل كه آن كرمست كند	پر اميد و چست و با شرمست كند
ور كند سست حقيقت اين بدان	هست تبديل و نه تاويلست آن
معني قرآن ز قرآن پرس و بس	وز كسي كه آتش زد دست اندر هوس
پيش قرآن گشت قرباني و پست	تا كه عين روح او قرآن شد ست
روغني كو شد فداي گل به گل	خواه روغن بوي كن خواهي تو گل



## قد جف القلم

پس قلم نوشت کہ حرکار را	لایق آن ہست تاثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری بدبری جف القلم	عدل آری بر خوری جف القلم
تور واداری روا باشد کہ حق	ہمو مغزول آید از حکم سبق؟
کہ زدست من برون رقت کار	پیش من چندین میا چندین مزار
بلکہ معنی آن بود جف القلم	نست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنہادم میان خیر و شر	فرق بنہادم ز بد ہم از برتر
ذہ ای کرد تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذہ تو را افزون دہد	ذہ چون کوبی قدم بیرون نہد
ذہ ای کرد جہد تو افزون بود	در تر از وی خدا موزون بود
معنی جف القلم کی آن بود	کہ جفا با وفا یکسان بود؟
بل جارا ہم جفا جف القلم	و آن و فارا ہم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرامید	کہ بود بندہ ز تقوی رو سپید
درد را کر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود؟
جز مکر دزدی کہ خد متہا کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
و آسپنخان کہ ساحران فرعون را	روسیہ کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن بہ صد سالہ عبادت کی شود
تو کہ پنجہ سال خدمت کردہ ای	کی چنین صدقی بہ دست آورده ای



## درویش و غلامان عمید

آن کی گستگی رواند رحری	چون بیدی او غلام مہتری
جامہ اطلس کمر زین روان	روی کردی سوی قبلہ آسمان
کای خدازین خواجہ صاحب من	چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموزای خدا	زین رئیس و اختیار شاہ ما
تا کی روزی کہ شاہ آن خواجہ را	مہتمم کرد و بستش دست و پا
آن غلامان را شکنجہ می نمود	کہ دفینہ خواجہ بنامید زود
سراو با من بگوید ای خسان	ورنہ برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماہ شان تعذیب کرد	روز و شب شکنجہ و افشار و درد
پارہ پارہ کرد شان و یک غلام	راز خواجہ و انکفت از اہتمام
گفتش اندر خواب ہاتف کای کیا	بنده بودن ہم بیاموز و بیا
ای دیدہ پوستان یوسفان	کہ بدرد گرکت آن از خویش دان
زانکہ می بانی ہمہ سالہ پوش	زانکہ می کاری ہمہ سالہ بنوش
فعل تو ست این غصہ ہای دم بہ دم	این بود معنی قدح القلم
کہ نکرد سنت ما از رشد	نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن ہین کہ سلیمان زندہ است	تا تو دیوی تیغ او بر زندہ است
چون فرشتہ گشت، از تیغ ایہ من نیست	از سلیمان ہیچ اورا خوف نیست
حکم او بردیو باشد نہ ملک	رنج در خاکست نہ فوق فلک
ترک کن این جبر را کہ بس تہمت	تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع مبلان	تا خبریابی از آن جبر چو جان
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنج روزه کم تراش
وقت درد چشم و دندان هیچ کس	دست تو گیرد به جز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفت آن ایاز آن راه دست



## حسن لیلی برای مجنون

ابلهان گفتند مجنون راز جمل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مرثا را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او تان گوش کش
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی نماید به چشم ناصواب
هست دریا خیمه ای در وی حیات	بط را، لیکن کلاغان رامات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او در دست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست این را درونخ آن را بختی
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	اندر و هم قوت و هم دلسوزه ای
کاسه پیدا اندر و پنهان رخد	طاعش داند کزان چه می خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب	زان پدر می خورد و صبادۀ طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود	کان دریشان خشم و کینه می فزود
باز از وی مرز لیخا را سگر	می کشید از عشق، افیونی دگر
غیر آنچه بود میر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
کوزه کوزه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غیت شکی
باده از غیبت و کوزه زین جهان	کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکر ت البصا نا	فاعف عنا اثلقت اوزارنا

قبض و ببط دست از جان شد روا	تو چو جانی ما مثال دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی ما مثال این زبان
که نتیجه شادی فرخنده ایم	تو مثال شادی و ما خنده ایم
اشهد آید بر وجود جوی آب	کردش سنگ آساید را اضطراب
خاک برفرق من و تمثیل من	ای برون ازو هم و قال و قیل من
هر دمست گوید که جانم مفرشت	بنده نمیکند ز تصویر خوشت
پیش چوپان و محب خود بیا	همچو آن چوپان که می گفت ای خدا
چارقت دوزم بوسم دامنست	تا شیش جویم من از پیرانست
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت

## کافر و بایزید

بود کبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری	تا بیایی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید،
من ندارم طاقت آن تاب آن	که آن فزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموفقم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
مؤمن ایمان او یم در نهان	گر چه مهرم هست محکم بردان
باز ایمان خود کز ایمان شاست	نه بدان میستم و نه مشاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شمار دید آن فاطر شود
ز آنکه نامی یند و مغش فی	چون بیابان را معازره گفتنی
لیک از ایمان و صدق بایزید	چند حسرت در دل و جانم رسید
قطره ای ز ایمانش در بحر ار رود	بحر اندر قطره اش غرقه شود
بمحو ز آتش ذره ای در بیشه ها	اندر آن ذره شود بیشه فنا
او کی جان دارد از نور نمیر	او کی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که باندم اندرین مثل عمو
گروی اینست ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
وروی آنست این بدن ای دوست چیست	ای عجب زین دو کد این است و کیست
بایزید ار این بود آن روح چیست	وروی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من	این نه کار توست و نه هم کار من

هر دو او باشد و لیک از ریخ زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم بست	ای قصاب این کرد ان با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبست بی جان فسرده بود و سرد
قالبست پیدا و آن جانت نمان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نمکنند	آب را بر سر زنی در نمکنند
گر تومی خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رو و آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل

## مؤذن بد آواز

یک مؤذن داشت بس آواز بد	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتنش مگو بانگ ناز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احترام	گفت در کافرستان بانگ ناز
خلق خائف شد ز قهقهه عامه ای	خود بیاد کافری با جامه ای
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف	مدیه آورد و بیاد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست؟	که صلا و بانگ او راحت فراست
هین چه راحت بود زان آواز زشت؟	گفت که آوازش فتاد اندر کشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزوی بود او را مؤمنی
بیچ این سودانی رفت از سرش	پندامی داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اسکنجه بدم	که بجنبد سلسله او دم به دم
بیچ چاره می ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که بگو شوم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	بیچ نشنیدم دین دیر و کشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نماند پسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زد شد	از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خشم در آن بی خوف خواب

را حتم این بود از آواز او      هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟  
چون بیدش گفت این هدیه پذیر      که مرا کشتی مجبور و ستگیر

## کرب و گوشت

بود مردی که خدا او را زنی	سخت طنز و پلید و رخرنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطرب بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه باد و صد جلد طویل
زن بخوردش بالباب و با شراب	مرد آمد، گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این کرب خور د آن گوشت را	گوشت دیگر خراک باشد هلا
گفت ای ایک ترا زور ایار	کرب را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود کرب نیم من	پس بگفت آن مرد کای محال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر	هست کرب نیم من هم ای ستیر
این اگر کرب ست پس آن گوشت کو؟	ور بود این گوشت، کرب کو؟ بجو

## امیر و زاهد

بود امیری خوش دلی می باره ای	کهنه هر منخور و هر بیچاره ای
مشقی مسکین نوازی عادی	جوهری زر بخشش در یادلی
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش ممان به ناکان شبی	هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود و کفتای غلام	رو سو پر کن به ما آوردم دام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خندان کند
دو سو بست غلام و خوش دوید	در زمان در دیر رهبانان رسید
زربداد و باده چون زر خرید	سنگ داد و در عوض کوهر خرید
این چنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده ای	خشک مغزی در بلا پیچیده ای
تن ز آتشیهای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پر داخته
گفت زاهد در سوها چیست آن؟	گفت باده، گفت آن کیست آن؟
گفت آن، آن فلان میراجل	گفت طالب را چنین باشد عل؟
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟	باده شیطان و آنکه نیم هوش؟
هوش تویی می چنین پرمرده است	هوشایید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر



تا خوری می ای تو دانش را عدو	پس تو را خود هوش کو یا عقل کو؟
طالبان دوست را آمد حرام	کر حلال آمد پی قوت عوام
چشمشان بر راه و بر منزل بود	عاشقان را باده خون دل بود
این قلاوڑ خرد با صد کوف	در چنین راه بیابان مخوف
کاروان را لالک و کمره کنی	حاک در چشم قلاوڑان زنی
نفس را در پیش نه نان بسوس	نان جو حقا حرامست و فوس
دزد را سبزه بردار دار	دشمن راه خدا را خوار دار
از بریدن عاجزی، دستش بیند	دزد را تو دست بریدن پسند
کر تو پایش نمکنی پایت شکست	کر بندگی دست او دست تو بست
بهر چه؟ کوز هر خند و خاک خور	تو عدو را می دهی و میگر
او سوادخت و از زاهد بخت	زد ز غیرت بر سوسنگ و شکست
ماجرار گفت یک یک پیش او	رفت پیش میر و کفش باده کو
گفت بنام خانه زاهد کجاست؟	میر چون آتش شد و بر جست راست
طالب معروفی است و شهرگی	او چه داند امر معروف از سکی
تابه چنبری خویشتن پیدا کند	تا بدین سالوس خود را جا کند
که تسلس می کند با این و آن	کو ندارد خود هنر الا همان
نیم شب آمده زاهد نیم مست	میر بیرون جست دبو سی به دست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم	خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
وز لکد بردزدن و زدار و کیر،	چون محله پر شد از بهیهای میر

کای مقدم وقت عفوست و رضاست	خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کمترست از عقل و فهم کودکان	منز او خشکت و عطلش این زمان
واندر آن زهدش کثادی نشده	زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
کارها کرده نذیده مزدکار	رنج دیده گنج نادیده زیار
یاباید وقت پاداش از قدر	یابود آن کار او را خود گهر
که درین وادی پر خون بی کس است	مرور اردو مصیبت این بس است
در نگر در دو بد بختی او	عفو کن ای میر بر سختی او
زلت را مغفرت در آکند	تا ز جرمت هم خدا عفو ی کند
در امید عفو، دل در بسته ای	تو ز غفلت بس سبب شکسته ای
می شکافد موقدر اندر سزا	عفو کن تا عفو یابی در جزا
بر سبوی ماسور باشند؟	میر گفت او کیست کو سکی زند
کرد ما را پیش مهمانان خجل	بنده ما را چرا آزرده دل؟
کسیر همچون مرغ بالا برود	لیک جان از دست من او کی برد
پروبال مرد گیش بر کنم	تیر قمر خویش بر پرش زنم
از دل سگش کنون بیرون کشم	گر رود در سنگ سخت، از کوششم
داد او و صد چو او این دم دهم	با همه سالوس، با مانیر هم؟
از دانش می برآمد آتشی	خشم خون خوارش شده بد سرکشی
چند بوسیدند دست و پای او	آن شفیعیان از دم بهیای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی	کای امیر از تو نشاید کین کشی

ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	پادشاهی کن بخشش ای رحیم
جملهستان را بود بر تو حسد	هر شرابی بنده این قد و خد
وی همه مستی چه می جویی؟ عدم؟	ای همه دریاچه خواهی کرد نم
ای که مه در پیش رویت روی زرد	ای مه تابان چه خواهی کرد کرد
تو چرا خود منت باده کشی؟	تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
طوق اعطیناک آویز برت	تاج کر مناست بر فرق سرت
جمله فرع و پایه اند و او غرض	جوهرست انسان و چرخ او راعرض
چون چینی خویش را ارزان فروش؟	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
جوهری چون نجه خواهد از عرض	خدمت بر جمله مستی مقترض
در سه گز تن عالمی پنهان شده	بحر علمی در نمی پنهان شده
من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت زنده من حریف آن میم
این خوشی را کی پسند خواهی؟ کی؟	آنکه خو کرد دست با شادی می
که سرشته در خوشی حق بدند	انبیازان زین خوشی بیرون شدند
این خوشیا پیشان بازی نمود	زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
مرده را چون در کشد اندر کنار؟	بابت زنده کسی چون گشت یار

## ضیاء دلق و شیخ اسلام

داد آن تاج شیخ اسلام بود	آن ضیاء دلق خوش الهام بود
بود کویته قد و کوچک، بمحرف	تاج، شیخ اسلام دار الملک بلخ
این ضیا اندر طرافت بدفزون	کر چه فاضل بود و فعل و ذوفنون
بود شیخ اسلام راصد کبر و ناز	اوبسی کویته ضیائی حد دراز
آن ضیا هم واعظی بدبامدی	زین برادر عار و نگش آمدی
بار که پر قاضیان و اصفیا	روز محفل اندر آمد آن ضیا
این برادر را چنین نصف القیام	کرد شیخ اسلام از کبر تمام
اندکی زان قد سروت هم بدزد	گفت اورا بس درازی بهر فرد

## شطنج دلک و شاه

مات کردش زود خشم شه باخت	شاه بادلک همی شطنج باخت
یک یک از شطنج می زود سرش	گفت شه شه و آن شه کبر آورش
صبر کرد آن دلک و گفت اللان	که بگیر اینک شست ای قلتبان
او چنان لرزان که عور از زمریر	دست دیگر باختن فرمود میر
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش ندر بر خود کلند از بیم تفت	بر جمید آن دلک و در کنج رفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نهد
گفت شه شه شه شه ای شاه کزین	گفت شه هی هی چه کردی چیست این؟
باتو ای خشم آور آتش حجاب	کی توان حق گفت جز زیر حجاب
می زخم شه شه به زیر رختها	ای تو مات و من ز زخم شاه مات

## مصطفی در کوه حری

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش بین مکن	که تو را بس دولتست از امر مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوردیدی تا ختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می گفتندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب	تا بیاید آن گهر را از زجب
بهر هر محنت چو خود را می کشد	اصل محتساست این، چو نش کشد؟
ای خنک آنکه فدا کرد دست تن	بهر آن کار زد فدای آن شدن

## وصف مؤمن

این یکی نقش نشسته در جهان	و آن دگر نقش چومه در آسمان
این دانش نکته کویمان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
کوش ظاهر این سخن را ضبط کن	کوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق کردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر، بچنین	این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت باشد تا اجل	و آن دگر یار ابد قرن ازل
قرص خورشید است خلوت خانه اش	کی حجاب آرد شب بیکانه اش؟
کشت فردا از کوه خوابی خویش	شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	برپید از چاه بر ایوان چاه

## مهمان و صاحب خانه

آن یکی را بیکمان آمد قفق	ساخت او را، پمچو طوق اندر عقیق
خوان کشید او را کرامتها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بکستر سوی در	بهر مهمان کستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر کستید و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو متجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بد و چیزی نگفت	که تو را این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او داده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا ساخت باران در گرفت	کز غلیظی ابرشان آمد سنگفت
زن بیاد بر گمان آنکه شو	سوی در خفتست و آن سو آن عمو
گفت می ترسیدم ای مرد کلان	خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی بامد
اندرین باران و گل او کی رود؟	بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل	موزه دارم غم ندارم من ز گل



چون رمید و رفت آن مهمان فرد	زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
گر مزاحی کردم از طیت مکیر	زن بسی گفتش که آخر ای امیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت	سجده وزاری زن سودی نداشت
آید اندر سینه ات هر روز نیر	هر دم فکری چون مهمان عزیز
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان	فکر را ای جان به جای شخص دان
کار سازیهای شادی می کند	فکر غم کر راه شادی می زند
تا در آید شادی نوز اصل خیر	خانه می روبده تندی او ز غیر
تا بر وید برگ سبز متصل	می فشاند برگ زرد از شاخ دل
تا خرامد ذوق نواز ماورا	می کند خنج سرور کهنه را
تا نماید خنج رو پوشیده را	غم کند خنج کز پوشیده را
در عوض حقا که بهتر آورد	غم زد دل هر چه بریزد یابد
رز بسوزد از تبمهای شرق	گر ترش رویی نیارد ابرو برق
چون تاره خانه خانه می رود	سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
باش همچون طالعش شیرین و چست	آن زمان که او مقیم برج توست
شکر گوید از تو با سلطان دل	تا که بامه چون شود او متصل
در بلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا
پیش حق گوید به صد کون شکر او	تا چو او کرد بلا ی سخت رو
بود چون شیر و عسل او با بلا	از وفا و خلعت علم خدا
خند خندان پیش او تو باز رو	فکر در سینه در آید نوبه نو

آن ترش را چون شکر شیرین شمار	آن ضمیر و ترش را پاس دار
گلشن آرنده ست ابرو شوره کش	ابر را کر هست ظاهر و ترش
باترش تو و ترش کم کن چنان	فکر غم را تو مثال ابروان
بهد کن تا از تو او راضی رود	بوک آن کو هر به دست او بود
عادت شیرین خود افزون کنی	ور نباشد کو هر و نبود غنی
ناگهان روزی بر آید حاجت	جای دیگر سود دارد عادت

## جهاد عیاضی

گفت عیاضی نو د بار آدم	تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تا کی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیاید جز شهیدی مقتلی
بر تنم یک جای که بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیاید تیرها	کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود	رقم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانک طبل غازیان آمد به گوش	که خرامیدند جیش غزو گوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که به گوش حس شنیدم باداد
خیز بنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خیمت بی وفا	از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
راست گوی ای نفس کین حلیت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت تر افتار مت
نفس بانگ آورد آن دم از دون	بافصاحت بی دهن اندر فون
که مرا هر روز اینجای می کشی	جان من چون جان کبران می کشی
بچ کس را نیست از عالم خبر	که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجم به یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق ز رستی	هم منافق می مری تو چستی

تدر کردم که ز خلوت بیچ من	سر برون مارم چو زنده ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نه از برای روی مردوزن کند
جنش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد کبرست آن اصغرست	هر دو کار رستمست و حیدرست

## ستیربا نفس

آن یکی بودش به کف در چل دم	هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که کرد و سخت بر نفس مجاز	در تانی در دجان کندن دراز
با مسلمانان به کرا و پیش رفت	وقت فرا و وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم بست	بیت کرت رح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش	مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بودین سابلقوا	از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مروح را چون آلتست
ای با حامی که ظاهر خوش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رخرن زنده ماند	نفس زنده ست ارچه مرکب خون فشانند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی کشتی شهید	کافری کشته بدی هم بوسعید
ای با نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می رود
روح رخرن مردو تن که تیغ او ست	هست باقی در کف آن غر و جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک این صورت تو را حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی، همچو کرد

## اناکستن فرعون

سرب‌آر و ملک بین زنده و جلیل	ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقة کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصرست
تو انار بیهی گویی به عام	غافل از مایت این هر دو نام
نک انامایم رسته از انا	از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت محوم بود
دار قتل مابراق رحلتست	دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات	وان ماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینا بر انای بی عنا
کو گریزان و انایی در پیش	می دود چون دیدوی رابی ویش
طالب او بی نکرد و طالبت	چون بمردی طالبت شد مطلبت
اندرین بحث از خرده ره بین بدی	نخر رازی را زردان دین بدی
کی شود کشف از تفکر این انا	آن انا مکشوف شد بعد از فنا

## ایاز و کوهر سلطان

شاه روزی جانب دیوان شتافت	حمله ارکان را در آن دیوان یافت
کوهری بیرون کشید او مستیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزو این گهر؟	گفت به ارزو ز صد خروار زر
گفت بشکن، گفت چو نش بشکنم؟	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روادارم که مثل این گهر	که نیاید در بها، گردد بدر؟
گفت شهابش و بدادش خلعتی	کوهر از وی بست آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
بعد از آن دادش به دست حاجی	که چه ارزو این به پیش طالبی؟
گفت ارزو این به نیمه مملکت	کش نگهدار خدا از مملکت
گفت بشکن، گفت ای خورشید تیغ	بس دریغست این سنگین را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شدست این نور روز و راتع
دست کی جنبد مراد کس را و؟	که خزینه شاه را باشم عدد
شاه خلعت داد، ادرارش فزود	پس دهن در مدح عقل او کشود
بعد یک ساعت به دست میرداد	در آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او همین
جاگله ایشان همی افزود شاه	آن خسیان را ببرد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	حمله یک یک هم به تقلید وزیر
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر	چندی از زمین تاب و هنر؟

گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سگمادر آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع باد و تلش	دست داد آن ب خطه ناد حکمتش
یابہ خواب این دیدہ بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
ہمچو یوسف کہ درون قعر چاہ	کشف شد پایان کارش از الہ
حرکہ رافتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و بی مراد
حرکہ بایندان وی شد وصل یار	او چہ ترسد از شکست و کارزار؟
چون یقین گشتش کہ خواہد کرد مات	فوت اسپ و پیل ہستش ترمات
گر برد اسپش ہر آنکہ اسپ جوست	اسپ رو کو، نہ کہ پیش آہنگ اوست؟
مرد را با اسپ کی خویشی بود	عشق اسپش از پی پیشی بود
بہر صورت ہماکش چندین ز حیر	بی صداع صورتی معنی بکیر
ہست زاہد را غم پایان کار	تا چہ باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشتہ ہوشمند	از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را ہمین خوف و رجا	سابقہ دانش خورد آن حرد و را
دید کہ سابق زراعت کرد ماش	او ہمی دانند چہ خواہد بود چاش
عارفت و باز رست از خوف و بیم	ہامی ہوراکر تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و او مید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او کوہر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چہ بی باکیست؟ واللہ کافرست	حرکہ این پر نور کوہر را شکست



گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا کمر؟
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو کمر؟ بهر خدا
ای نظرتان بر کمر بر شاه نه	قبله تان غولست و جاده راه نه
من ز شه بر می نکر د انم بصر	من چو مشرک روی نارم با حجر
بی کمر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند، پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آد جو سبور سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
سرفرو د انداختند آن مهتران	عذر جویان کشته زان نیان به جان
از دل حر یک دو صد آه آن زمان	بمحو و دوی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن	که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من اند؟	کز پی سنگ امر مارا بکشند
امر ما پیش چنین اهل فساد	بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرانفر ابر جمید	پیش تخت آن لغ سلطان دوید
سجده ای کرد و گلوی خود گرفت	کای قبادی کز تو چرخ آرد گشت
ای کریمی که کرهای جهان	محو کرد پیش ایثار نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید	از خجالت سپر من را بردید
از غفوری تو غفران چشم سیر	رو بهان بر شیر از عفو تو حیر
جز که عفو تو که را دارند	هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و کتخی این مجرمان	از و نور عفو تو ست ای عفو لان

غفلت و نسیان بد آموخته	ز آتش تعظیم کرد و سوخته
لا تو اخذان نیناشد کواه	که بود نسیان به و جی هم گناه
زانکه اسگال تعظیم او نکرد	ورنه نسیان دنیاوردی نبرد
گر چه نسیان لبد و ناچار بود	در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها	تا که نسیان ز ایا سهو و خطا
بچو مستی کو جانیها کند	گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار	از تو بد در رفتن آن اختیار
رحم کن بروی که روی تو بدید	فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می کوئی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بر امید وصل تو مردن خوشست	تلخی هجر تو فوق آشتست
کبر می گوید میان آن سقر	چه غم بودی کرم کردی نظر
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن؟	ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من بامنت؟	ای گرفته جمله منهادمنت
من چه گویم پیشت علامت کنم	یا که وایادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بروی نهان
بیچ کس را تو کسی انگاشتی	بچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لاله کنم	مستمع شولاله ام را از کرم

ز آنکه از نقشم چو بیرون برده‌ای	آن شاعست هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تی گشت این وطن	ترو خنک خانه بود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم نباش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا	هم تو باش آخر اجابت راجعا
تا زخم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سربه سر من خود پسند	کرد شام داروی هر درد مند
دوزخی بودم پراز شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
کار کوثر چیست که هر سوخته	کردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرک و خاک کور	هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامان	سوی کوثر می کشد اگر امتان
عفو کن زین بندگان تن پرست	عفو از دریای عفو او لیت‌رست
عفو حلقان همچو جو هم چو سیل	هم بدان دریای خود تا زند خیل
عفو ها هر شب ازین دل پاره ها	چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقت سحر پران کنی	تابه شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام	می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار و صلت بکنند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجح سرنگون	در هوا که انا لیه راجعون

بانگ می آید تعلق از ان کرم	بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبه کشیدیت از جهان	قدر من دانسته باشید ای همان
زیر سایه این درختم مست ناز	هین میندازید پا را دراز
پایه ای پر عنا از راه دین	برکنار و دست حوران خال دین
حوریان گشته مغر مهربان	کز سفر باز آمدن این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قدر
بی اثر پاک از قدر باز آمدن	بچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجربان هم ای مجید	جمله سر نشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند	گر چه مات کعبتین شه بند
رو به تو کردند اکنون اه کنان	ای که لطفت مجربان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین معقل
تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان روند اندر ناز
گر چه بکشند جاست قوم مست	آنکه مست از تو بود عذرش هست
چونکه مستم کرده ای حدم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم بشیار آنکاهم بزن	که نخواهم گشت خود بشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا باد رست از هوش و از حد زدن
کوها چون ذره با سر مست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از لرزان تو ست	هر کران قیمت گمرازان تو ست
گر خدا دادی مرا پانصد دنان	گفتی شرح تو ای جان و جهان

یک دهن دارم من آن هم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر
از تقاضای تومی گردد سرم	ای سیده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است	جذبہ حقست هر جا هر و است
خاک بی بادی به بالا بر جسد؟	کشتی بی بحر پاد رده نهد؟
پیش آب زندگانی کس نبرد	پیش آبست آب حیوانست درد
آب حیوان قبله جان دوستان	ز آب باشد سبزو خندان بوستان
مرک آسمان ز عشش زنده اند	دل ز جان و آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو مار دست داد	آب حیوان شده پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی	لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا بدیم دست برد آن کرم
همچو خشتن گشت این مردن مرا	ز اعتماد بخت کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ	سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟
از صحاف شوی این پنجمست	بر بروج چرخ جان چون انجمست
رو نیاید از ستاره هر حواس	جز که کشتیان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران
آشنایی کیر به تابه روز	با چنین استارهای دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان	هست نفت انداز قلعہ آسمان
اخترار باد یو، همچون عقر بست	مشتری را او ولی الاقر بست
قوس اگر از تیر دوزد دیورا	دلو پر آبست زرع و میورا

شمس اگر شب را بدرد چون اسد  
لعل را زو خلعت اطلس رسد  
هر و جودی کنز عدم بنمود سر  
بر یکی زهرست و بر دیگر شکر  
دوست شود ز خوی ناخوش شوبری  
تا ز خمره زهر هم شکر خوری